

نام رمان: چشمان طوسی

نویسنده: مرضیه ا.ا.

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: مرضیه ا.ا.

چشمان طوسی | نویسنده: مرضیه .ا.ا

باصدای خرخر یکی از خواب پریدم همینکه نگاه کردم دیدم طاهاست) پسر ابجی م
 که ۵سالشه (استغفرالله اخه اینقده بچه تو این سن خرخر کنه خیلی حرفه. اصلا من نمیفهمم این
 چطوری اومده تواتاق من؟! ایششششششش لابد خواهر گرامی و همسر گرامیشون بچه رو
 چیوندن بمن که.... خدایا!!!!!! منم ادمم دلم میخواد بخوابممممم ایششششش اصلا
 ولش کن من دیگه از خواب بیدارشم دوباره خواب نمیرم پس بهتره برم یکم از درسای
 دانشگاهمو بخونم...

رفتم تو اینه خودمو درست کنم بعدشم برم پایین. چشمای مشکمی. پوستمم سفید. لبامم
 جیبیبیگررر خودم عاشقشونم و بینی که مث عملی هاس ولی خدادادی همینطور بوده و
 ابروهای شیطونی و موهای قهوه ای که رنگشون کردم_ و اندامم بی نقص یعنی عالی خب
 دیگه زیاد حرف زدم خودمو چشم نکنم خیلی حرفه خخخخ خب بریم سراغ لباس یه تاپ
 شلوارک سفید تنگ پوشیدم و یکم رژ صورتی به لبام زدم تا خشکی نکنه و حالا پیش بسوی
 اهالی خونه از اتاق اومدم بیرونو از رو نرده ها سرخوردمو رفتم پایین وای که چه حاللی
 میده فقط کافیه یه بار امتحان کنید البته بار اول مراقب باشید جاییتون نشکنه اخه اینجور کارا
 نیاز به تجربه داره که هرکسی نداره.

مامان: ای وای خاک به سرم این چه وضع پایین اومدنه!!! به ولای علی اگه یه بار دیگه
 اینطوری بیای پایین

بابا اجازه نداد که حرفشو تموم کنه و گفت: ای نعیمه!!! بیخیال بزار دخت رم هرکار
 دوس داره بکنه چکارش داری؟

مهرداد: چی شده دم صبی اینقد صدا میاد؟ زلزله اومده؟ چطور شده؟ شیما

با شیطونی گفت: شیوا چی شده نکنه کتک خوردی؟ ایشششششششش باز

این شروع کرد ولی الان حالشو میگیرم

- عزیزم شیما جان با مامان داشتیم درباره یه موضوعی حرف میزدیم درضمن چون

دوران مجردی خودت زیاد کتک خوردی فک میکنی منم مٹ توأم!!! خخخخ شیما

قرمز کرده بود ههههه تاتو باشی چرت و پرت نگی جلومن.

بابا و مهرداد و مامان داشتن ریز میخندیدن منم پقی زدم زیر خنده که شیما بیشتر حال کنه

تازه هنوز دارمممم براش پسرشو میزاره کنار من اره؟ -میگم شیمایی خاهر؟

شیما: ها چیه تو که ابرو برا ما نذاشتی باز چی میگی؟

-دیشب خوش گذشت؟

شیما: منظور؟ با شیطنت خاصی

گفتم:

منظورم اینه که بدون طاها خوش گذشت؟

اینبار مهرداد و شیما دوتاشون از خجالت قرمز شدن منم که از خنده رو زمین ولو شدم که یه دفعه دیدم شیما داره با دو میا طرفم سریع بلندشدم و پا به فرار گذاشتم شیما در حال دویدن داشت غر میزد مثلا دختره بی ادب نوبت تو هم میرسه بزار دستم بهت برسه خفت میکنم. تا که به اتاقم رسیدم در رو از تو قفل کردم.

شیما: به هر حال که میای بیرون من میدونم باتو چکار کنم بعدشم پسر من که از خواب بیدار میشه منو میخواد تو هم صبحونه میخوای
-ببین اشکال نداره به مامان بگو برام صبحانه بیاره که من پایین بیا نیستم.

شیما: ببین میترسم گرمیت کنه از رو هم که نمیری ماشالله

-کمال همنشینی با خواهر عزیزم در من اثر کردم بعدشم شما خلاف میکنید من باید اذیت بشم بااین پسر تون همش خرخرخر میکنه این احيانا به تو نرفته شیمایی؟ تو قبلا اینطوری بودی

شیما: میبندیش یا پیام گل بگیرم؟

-خاهر من فعلا دستت از دنیا کوتاهه هرکاری عشقت میکشه بیا بکن.....

تا سه ساعت تو اتاق بودم جرأتی که پیام بیرونو نداشتم اخه شیما وقتی عصبانی بشه دیگه واویلا...

طاها هم بیدار شده بود ولی میترسیدم درو باز کنم بفرسمش بیرون این شیما دیوونه اس یه بار دیدی پشت در باشه اونوقت من باید سیاه و کبود شم؟! وای حالا عصر هم کلاس دارم

خداکنه بتونم خرش کنم خخخخ) تو باز بی ادب شدی؟! (ا وجدان تووویی؟ کجا بودی دلم برات
 یه ذره شده بود!) اره جون عمت (وا ببین خودتم بی ادبی عمه بیچارم چه گناهی داره!!) واسه من
 درس اخلاق نده ها بامنم در نیفت که بد میبینی (اوه مای گاد وجدان جون تو رو خدا تو دگه
 خفه) خودت خفه شو بی تربیت بچه ننه (اصلا جواب ابلهان خاموشیست خوبت شد حالا؟) اخه
 منگل من همون توأم تو هم داری به خودت میگی ابله؟ هههههه (نوچ منظورم تویی) بجای اینکه
 اینقدر بی ادب باشی برو در و باز کن بچه مردمو بفرس پیش مامانش (باشه اینم بخاطر روی
 ناشور تو) روی... ناشوره (ای بی ادب... رفتم درو باز کردم و به طاها گفتم زود بره بیرون

همینکه طاها رفت باخودم گفتم چطوره منم برم بیرون یه سرکی بکشم اگه شیما رو دیدم باز
 در میرم و همینکه داشتم میرفتم یهو پام لیز خورد جلوی اتاقم با کله خوردم زمین فک کنم
 مخم تکون خورد ای خدا نگم چکارکنه اونیکه اینجارو خیس کرده اههه وایسا ببینم اینجا که
 امروز صبح خشک بود پس این اب ها چیه؟؟؟ یه لحظه سرمو گرفتم بالا که دیدم

شلواررررررررررررر طاهاهم خیسه - وا خاله تو هم خوردی زمین؟

طاها: نه من تو شلوالم خلابکاری کلام خاله.

یهو طاها گریه شد و گفت: الان مامان دعوام میکنه بعدشم خاله تو نذاشتی بلم دسشویی پس
 تفصیل تو!.

ای وای تازه فهمیدم چه خاکی به سرم شده من الان کجا نشستم!!! این چی میگه!!

اومدم از جام پاشم که دیدم یه درد وحشتناکی افتاده تو کمرم اوخخخخ حالا

من با خرابکاری این جنگول چه کنم؟! خدا از مادرت نگذره که تورو به جون من میندازه
(اه) کلا از زمان نوجوانی از بچه‌ها بدم میومد ولی طاها رو چون خواهرزاده ام بود دوشش
داشتم)

به هر زور و بدبختی که بود از جام بلند شدم تا رسیدم پایین پله‌ها چندبار نزدیک بود باکله
بخورم زمین ولی شانس اوردم...

مامان: چی شده چرا اینطوری راه میای؟

همون لحظه شیما هم اومد و گفت: اخ اخ دلم برات سوخت بین آه من چقدر دامن
گیره...

_اره دارم مشاهده میکنم حالا بجای این حرفا برو خرابکاری اقا طاها رو درس کن.

شیما: کدوم خرابکاری؟ چه دسته گلی به اب داده باز؟

باحالت شوخی گفتم: بچه ای که مادرش تو باشی بهتر از این نمیشه.

شیما هم باحالت تمسخرآمیزی گفت: تو غصه بچه منو نخور.

و رفت بالا تا ببینه گل پسر چکار کرده و اینو هم مطمئنم که طاها الان یه جایی قایم شده
هههه.

مامان: شیوا بیا صبحانه بخور همه خوردن رفتن فقط تو موندی

_بیخیال مامان میل ندارم یهو ناهار میخورم دیگه.

مامان: میری یا به زور ببرمت؟

_اوکی اوکی رفتم...

والای یکساعت دیگه باید سرکلاس باشم حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ ای کاش اصلا نمیخواهیدم سریع رفتم از تو کمد لباسیم یه مانتوی فیروزه ای تنگ که تا روی زانو میومد پوشیدم بایه شلوار پاچه گشاد مشکی و یه شال فیروزه ای خب حالا نوبت آرایش پش پیش بسوی جیگر ررر شدن اول یکم رژلب قرمز طوری که زیاد پررنگ و جیغ نباشه زدم و یکمم خط چشم و یکمی هم ریمل تموووم شد کلا از همون بچگیم سادگی رو ترجیح میدادم چون اینطوری جذاب تر میشم

رفتم سوار ماشین ۶۰۲ سفیدم شدم و گازرزشو گرفتم و پیش بسوی دانشگاه...

داشتم خیلی تند میرفتم و حال میکردم اهنگ شاد واویلا لیلی، دوستت دارم خیلی....
رو هم گوش میدادم و باهاش همخونی میکردم رسیدم به چراغ قرمز درحین ترمز کردن به ماشین که توش سه تا پسر بودن کنار ماشین من ترمز زدن هرسه تاشون طوری نگام میکردن که انگار لختم خدای نکرده یکیشون سرشو از ماشین آورد بیرونو بمن گفت:
چطوری خانوم خوشگله؟ کجا میری؟

شیشه رو دادم بالا و یه پوزخند زدم و دیگه هیچ کدومشون رو نگاه نکردم چراغ سبز شدو گازشو گرفتم و رفتم چند لحظه بعد دیدم همون ماشین دنبالمه پیچیدم توی یه فرعی تا مطمئن شم دنبال منن همزمان با پیچیدن من اونا هم پیچیدن دیگه وقتشه حال این مزاحمارو

چشمان طوسی | نویسنده: مرضیه ا.ا.

بگیرم سرعت ماشینو زیاد کردم دوباره از توی یه فرعی دیگه ماشینو بطرف خیابون اصلی دانشگاه روندم هنوزم دنبالم بودن بدرک بزار انقد بیان تا خسته شن بعدشم خودشون میرن گم میشن در دانشگاه ماشینو پارک کردم و رفتم داخل همه سرها برگشت طرفم حتی استادها وووویی خخخخ چ حالی میده همه آرزوتو داشته باشنا یهو باصدای دوتا پسر به خودم اومدم که یکیشون گفت:

_سلام خانم سعیدی!

اوه اوه یکی از پسرای همکلاسیم که اسمش سهیل هست بود ولی اون یکیو نمیشناسم لابد دوستشه قیافه سهیل جذابه پوست سفید ابروهای کشیده و چشمای عسلی درشت و بینی سربالا و لبای نرمال و اون دوستشم مٹ خودشه(جذابیتش البته) فقط رنگ پوستش یکم سبزه هست و چشماش مشکلی ان و نه زیاد درشت و نه زیاد ریز یعنی متوسط...

_سلام بفرمایید کاری داشتین؟

_بله میتونم امروز بعد از کلاس وقتتونو بگیرم؟

_میشه بگید برای چی؟

_راستش الان همیشه بگم بعداز کلاس باهاتون کارمهمی دارم و با چشم اشاره کرد به اون دوستش که کنارشه.

_باشه,فعلا.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اون باشم راه افتادم بطرف کلاسم.

صبا: به به سلام شیوا خانوم پارسال دوست امسال آشنا!!!

_علیک. بزار من برسم بعد شروع کن) صبا یکی از بهترین دوستانه که از دوره دبی رستان تا

حالا باهم بودیم و از خوش شانسیمون هر دو مون یه رشته قبول شدیم اونم رشته زبان

انگلیسی یعنی رشته مورد علاقه هر دو مون)

صبا: تو رو خدا امروزو پاچه نگیر بشین که باهات کاردارم.

_اوکی بنال عسیسم

صبا: اها افرین الان شدی یه دخیل گووود.

_میگی یا...

نزاشت ادامه بدم و گفت:

دارم عروس میشما.

_چیسییییی؟ باکیسییییی؟ باحالت

شیطونی نگام کردو گفت:

صبا: بتوچه

_بگووووو مردم از فضولی

صبا: حدس بزن

_اوومممم تو دانشگاهه؟

صبا:خب اره

_چه میدونم من خودت بگو دیگه

صبا:استادی که الان میاد سر کلاسمون اسمش چییییییه؟

یه جیغ زدم که کل کلاس برگشتن مارو نگاه کردن و من بدون توجه به اونا

روبه صبا باخوشحالی و ارووم گفتم؟ استاد رجبی؟ صبا:اوره

اخمامو الکی کردم تو همو گفتم:اوره و درد اوره و مرض اوره و اورانیوم بیشعور من دوستت

مگه نیستم چرا الان بهم میگی؟

صبا:خواستم وقتی بگم که کنارم باشی وگرنه قصد دیگه ای نداشتم شیوایی

_آره جون عمه خوشگلت

صبا: ا عمه بیچارم چه گناهی داره؟

_میگما این استاده هم بد تیکه ای نیست و باحالت بامزه ای گفتم: این بدبخت فقط به قیافت

نگا کرده وگرنه بعد از یکماه خودش میزاره میره والله اخه تو اخلاقم داری؟ اصلا م...

ها چیه چرا چشاتو عین قورباغه میکنی؟ وا ابروهاتو چرا اینکار میکنی؟ یه بار اینکارو جلو

استاد نکنیا پشیمون میشه بیاد تو رو بگیره اونوقت توهم میترش...

یکی بالای سرم سرفه کرد همینکه سرمو بالا بردم تا ببینم کیه قیافه اخمو و عصبانی استاد رجبی (شوووور رفیقمان) رو دیدم که گفت: میشه از روی میز صندلی خانم رحیمی (فامیل صبا) پاشید و بشینید روی صندلی خودتون؟ میخوام درس رو شروع کنم باجازتون.
 _بله ببخشید، شما صاحب اختیارید.

و بدون حرف دیگه ای بسمت میزش رفت و شروع به تدریس کرد. وای خدایا ابرووووووم رفت اخه اینم شووووره که صبا میخواد؟ ای خاک تو سر این رفیق منگلم که عاشق همچین سگ اخلاقی شده اههههه. باصدای استاد رجبی به خودم اومدم که باحالت تمسخرامیزی بهم گفت: خانم سعیدی؟ _بله استاد؟ ببخشید تو فکر بودم

_کاملاً مشخصه اونکه از وضع چندلحظه پیشتون که انگار نه انگار استادی وارد کلاس شده اینم از الان که...

ای خدایا مرگت بدههههههههه ایششششششش فقط بلده منو ضایع کنه اگه جرأت داری صبا رو ضایع کن (اخره اون که مَث تو ضایع نیست) باز تو اومدی وجدان؟ توروخدا بزار گوش کنم الان پاچمو میگیره (ها) ادب چیز خویست (بیشین بینم تو دیگه واسه من درس اخلاق میدی؟) درستو گوش کن اینقدم زر مزن (قربون مرامت با ادب).

تا آخر کلاس دیگه اتفاقی نیفتاد الحمدلله ولی چشم غره هایی برام میرفت که نزدیک بود چندبار خودمو خیس کنم تازه این صبا ی بیشعورهم فقط ریز بمن میخندید تازه یه جا متوجه شدم داشت چشمی با شوووورش حرف میزد خخخ.

کلاس تموم شد من روبه صبا ک دمو گفتم: عاشقی بددردیة نه؟

صبا: چطور؟

_هیچی اخه من عاشق شدم.

صبا: عاشق کی شدی شیطون؟

_استاد رجبی

و حالت مظلومی به خودم گرفتم که بنظرم صبا باور کرد اخه توی قیافش غم موج می زد ههه
تاتوباشی بمن سرکلاس نخندی.

صبا: اها. و رفت بسمت در خروجی که بره بیرون سریع پشت سرش دویدم و صداش کردم:

صبا؟ صبا هوووووی؟ صبا؟ خر من میشییییی؟ رو این کلمه خیلی حساس بود برا همین

گفتم برگشت طرفم و گفتم: ها چیه چکارم داری؟

_دیوونه باهات شوخی کردم من عمرا عاشق سگ اخلاقا بشم و پقی زدم زیر خنده همینو

که گفتم صبا داد دنبالم و

داشتم میدویدم که یهو کلم رفت تو یه جسم سفت)مٹ دیوار بوداااا(سرمو اوردم بالا که

دیدم همون پسره ایه که قرار بود بعداز اتمام کلاس باهاش برم تا کارشو بهم بگه.

_ببخشید ولی شما چشم ندارید که من دارم میدوم؟

سهیل: چرا اما من فکر کردم که شما منو میبینید و بمن برخورد نمیکنید.

از خجالت لپ هام سرخ شده بود اینو میتونستم قشنگ تشخیص بدم.

_خب حالا با من کاری داشتید؟

_اگر نداشتم نمیومدم.

ای خدا مرگت بده اههههه امروز کلا ا شدم حضرت سوتی اووووووف.

_خب؟ سهیل: چی

خب؟

_امرتون؟

سهیل: بله بله اونو میگم اما بهتره اول بریم کافی شاپ بعدش بهتون میگم.

_اقای رادمهر (فامیل سهیل) خانوادم نگرانم میشن پس همینحا بگید.

سهیل: نگران نباشید قول میدم سریع برسونمتون.

واااااا چقدر این بشر پرروئه شاید دلم نخواد ادرس خونمونو توی چلغوز بدونی پوووووف...

_باشه. قبول میکنم.

نمیدونم چرا چشماش برق خاصی زد.

رفتیم سوار ماشینش [پژوپارس اش شدیم] همینکه راه افتادیم صدای اهنگ عاشقت شدم از

میثم ابراهیمی پیچید توی ماشین عاشق این اهنگ بودم.

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلیای دیگه نیست

تو هر چی باشی قلب من میمونه پات

۱۱

ببین چقد افاقه کرده خوووویات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و من تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

عاشقت شدم عمیق بین جسمون

حسرتش میمونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم توویی

حس بینمونو دست کم نگیریو

بودن کناره تو شده تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روز قلبمو ازت بگیرمو ببینی خستم ازت

هیشکی غیر تو نمیتونه قلبمو بگیره از خودم

دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتم تا همیشه عاشقت شدم

تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیق بین حسمون

حسرتش میمونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم توویی

حس بینمونو دست کم نگیریو

دم یه کافی شاپ ایستاد و پیاده شدیم وارد کافی شاپ کی شدم همه جور ادمی رو میشد دید از یه پسر ۱۴ساله گرفته تا یه پیرمرد ۱۰ساله)هههه داشتی چه اماری گرفتم (سهیل بهم گفت: بیا بریم اون میز اخریه تا زیاد نگامون نکنن و باشه ای گفتمو بسمت اون میز رفتیم. تا رسیدین به میز همش تو این فکر بودم که چکارم میتونه داشته باشه. همینکه نشستم گفتم:

خب کارتو بگو؟

همون لحظه گارسون اومد و من یه چایی سفارش دادمو سهیل یه لیوان قهوه تلخ.

سهیل: ببینید راستش این موضوعی که میخوام بهتون بگم چیزه... اص لا ببینید خانم سعیدی من... من... اه لعنتی.

من میتونم با اسم کوچیکتون صداتون کنم؟

_خیر

_خب باشه پس قول میدین ناراحت نشین؟

_قول نمیدم و لطفا زود کارتونو بگید من دیرم شده اقای رادمهر.

_باشه ببینید من من به ش...

همون لحظه سفارشامونو آوردن وقتی گارسون رفت سهیل زیرلبی چیزی گفت که گوشای منم شنید(برخرمگس معرکه لعنت اه) توی دلم باخودم گفتم نکنه میخواد ازم... نه نه امکان نداره ههه ولی اگرم کرد حالشو جا میارم خخخ.

باحالت مغرورانه ای اضافه کردم:

_خب؟ داشتید میگفتید.

_آ بله راستش من به شما ع..

همون لحظه گوشه من زنگ خورد و مجبور شدم جواب بدم اخه مامان بود.

_جانم مامان

_دختر کجایی دیر کردی

_میام مامان یک ساعت دیگه میام خونه باشه قربونت برم؟

_خب کجایی حالا؟

_بعدا میگم فعلا خدافظ

_خدانگه دارت دخترم

رو کردم به سهیل و گفتم ببخشید مامانم بود.

وای ای که قیافه سهیل شده بود عین گوجه رگ گردنش متورم شده بود بزور جلوی خندمو گرفته بودم ولی سهیل به حرف اوامد و گفت:

ببینید خانم سعیدی من بلد نیستم مقدمه چینی کنم پس رک و راست اینو بهتون میگم و خیلی تند و سریع و هول هولکی گفت: من به شما علاقه دارم.

هاای این چی گفت؟ خو تو غلط کردی که... بمن داری تحفه ایششش.

با بی تفاوتی گفتم: همین بود کارتون؟

_شاید برای شما بی اهمیت باشه اما واسه...

نذاشتم ادامه بده و از جام پاشدم تا برم بیرون که دیدم یهو دستمو گرفت

از این حرکتش خیلی جا خوردمو سریع دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم: اقا منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید باااای.

وبا قیافه ای متعجب و عصبانی اونو با افکارش تنها گذاشتم.

به مامانم شب همه ماجرارو گفتم اونم گفت که باید مراقب باشم چون همیشه گرگ در کمینه واقعا این جملاتش حرفی برای گفتن نمیزاره، بعداز اینکه از افکارم بیرون اومدم یادم اومد که فردا صبح ساعت ۷ دوباره کلاس دارم اه اخه من حال دیدن قیافه بنده خدا رو ندارم اییییییششش.

از خواب بیدار شدم دیدم ساعت ۲ هست زود بلند شدم رفتم طرف دسشویی و بعد از انجام عملیات اومدم زود یه مانتوی مشکی طلایی بایه شلوار لی کرمی پاچه گشاد و به علاوه شال سفید

پوشیدمو بسمت اسپزخونه رفتم اینطور که معلومه همه خوابن منم یه لقمه نون و مربا خوردم و رفتم توی حیاط ماشینو در اوردمو راه افتادم بسمت دانشگاه توی ماشین صدای اهنگ محسن یگانه اهنگ بازم بخند پخش میشد و منم همراهش میخوندم دیگه رفته بودم تو حس:

حرفایی که نمیگیو از تو چشات میخونم

بیاد من نباشی هم بیاد تو میمونم

همیشه اون نگاه تو حرفای تازه داره

بامن دوباره حرف بزن بازم بخند دوباره

بخند وقتی میخندی میگم غصه رو بیخیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

بخند وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سربه سرم نزاره

آره بخند بخند وقتی میخندی میگم غصه رو بیخیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

اره بخند وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

....

رسیدم و ماشینمو پارک کردم همینکه داشتم وارد محوطه دانشگاه میشدم صدای سهیل رو پشت سرم شنیدم که گفت:

سلام خانم سعیدی بابت کار دیروزم ازتون عذر میخوام قصد بدی نداشتم.

و بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم:

مهم نیست.

و بطرف کلاس راه افتادم که دیدم سهیل داره دنبالم میدوه و صدام میکنه برگشتم طرفش که

بینم چی میگه که گفت: درباره ... نه میگم هیچی درمورد پیشنهادم فکر کرد دین؟

_کدوم پیشنهاد آقای رادمهر؟ من چیزی یادم نیامد و اینکه کلاسم یعنی کلاسمون دیر شد.

_اها باشه پس این یعنی جوابتون منفییه دیگه؟

_بله حالا فهمیدید؟ پس لطفا بزارید برم به کلاسم برسم.

چشمان طوسی | نویسنده: مرضیه ۱.۱.

من رفتم و اونم چند لحظه بعد اومد همزمان با اومدن این شازده استاد موحدی هم اومد این اقا استاد ما حدود ۱۰ سالی داره البته اینطوری که من حدس میزنم. یهو دیدم داره صدام میکنه.

_ خانم سعیدی؟ خانم سعیدی؟ _ بله استاد؟

_ بعد از کلاس برو پیش آقای ضیایی (رییس دانشگاه) باهاتون کار داشتن گفتم بعد از کلاس میاد.
_ بله چشم.

تا اخر کلاس هرچی این موحدی درس میداد من تو یه عالم دیگه بودم تازه جزوه هامم ننوشتم اخه اقای ضیایی چکارم داره؟ کار خلافی کردم؟ نه نکردم. وای
خدا

رفتم وارد اتاق اقای ضیایی شدم و سلام کردم و با مهربونی که ازش بعید بود جوابمو داد این لبخند باعث شد کمی از دلهره ام کم بشه که من کار اشتباهی انجام ندادم.
_ خب خانوم سعیدی میخوام یه خبر خیلی خیلی خوب بهتون بدم قول میدید که خودتونو کنترل کنید و مث بعضی از دانشج... نذاشتم ادامه بده و گفتم: بله حتما.

_ خب، به دلیل اینکه در امتحانات دوترم اخیر رتبه اول و بقیه ترم هاتون رتبه دوم یا سوم رو کسب کردید از کانادا براتون بورسیه اومده که میتونید برای ادامه تحصیل به اونجا برید.
وای

_ اقای ضیایی شما مطمئنید؟

_ خانوم من احيانا با شما شوخی دارم؟ يا شما تاحالا از من دروغی شنیدید؟

_ نه من جسارت نکردم به هر حال خیلی ممنون بابت این خبر.

داشتم میومدم بیرون از اتاقش که گفت: تا دوهفته دیگه میتونید برید...

از اتاق که اومدم بیرون دلم میخواست جیغ بکشم انقد خوشحال بودم که گریه میکردم همه دانشجوها فکر میکردن اقای ضیایی باهام دعوا کرده و... ولی برعکس هرکی ازم میپرسید چی شده من هیچی نمیگفتم و اونا بیشتر فکر میکردن ضیایی پاچمو گرفته.

رفتم با دو سوار ماشینم شدم که برم این خبرو به مامان بابا بدم و یکم کلاس بزارم در حین رفتنم دیدم که صبا هم داره دنبالم میدوه برگشتم سمتش گفتم: چیه؟ سر آوردی!

صبا: کوفت دختره چشم سفید چته تو؟ اقای ضیایی چیزی گفته؟

_ صبا بیا سوار شو تو راه بهت میگم.

_ اَخه من باید با روزبه(استاد رجبی) برم قراره باهم بریم خرید حلقه.

_ پوووووف مارو کشتی بااین استاد رجبیت. پس بدون از کانادا برام بورسیه اومده برم اونجا درس بخونم

صبا خیلی تعجب کرده بود که با حالت خنده بهش گفتم:

مراقب اون فک بیچاره که تاروی آسفالت بازه باش.

_ هستم. درضمن شوخی بی مزه ای بوووووود

اگه دروغ میگفتم اون فک ات از تعجب باز نمیشد خاله ریزه جووون.

تو باز به من گفتی خاله ریزه؟

اسم مستعارته گلم برو برو اینجا سر منو از حال بردی برو سر رجبی سگ اخلاق رو از حال ببر.

اخی شوووورمه دیگه تازه اصلا هم بداخلاق نیس خیلی گله.

اوه شوهرت؟ چقدر زود شوووورت شد میگم بچتون کو پس؟

مرض بیشعور بزار نوبت تو هم بشه من تلافی میکنم.

اره تو و شیما عقده ای هستید.

سریع سوار شدم و گازشو گرفتم که نکنه یه وقت قاط بزنه وسط خیابون یه کشیده بهم بزنه.

خب حالا پیش بسوی خونه.

تو ماشین اهنگ من و تو از سامان جلیلی رو اوردم و گوش دادم:

منو تو تو من حرف تو رو دوست دارم

روی نقطه ضعف تو باشه دست نمیزارم

هی میگم بمونو نرو طاقت داره تا میشه

ولی باز نمیگی دوست دارم

...

رسیدم خونه وارد که شدم دیدم مامان روی مبل نشسته داره کتاب میخونه منم که شیطان خب خب بهتره یکم بترسونمش.

_سلام.

انقد بلند گفتم که مامان دومتر از جاش پرید منم با شیطنت خاصم گفتم:

الهی بابا فدات شه مامانی یه خبر دارم که خودم نزدیک بود سخته کنم.

مامان هنوز داشت منو نگاه میکرد رفتم جلوشو براش دست تکون دادم که یه دفعه ازم یه نیشگون روی لپ م گرفت مگه اینقد درد داشت اوووووف.

_بار اخرت باشه اینطوری میای ها تازگیا عصاب ندارم یه بار دیدی یه چیزی گفتم نا راحت شدیا...

بدون اینکه بایستم بطرف راه پله ها رفتم و با خودم بلند گفتم:

باشه پس به هیچکس نمیگم که از کانادا برام بورسیه اومده برم اونجا درس بخونم اینو که مامان شنید دهنش تا اخررررر باز شد و منو با جیغ صدا کرد که که یهو با کله خوردم زمین، اووووووخ.

_مامان اینجا چرا خیسه؟

مامان: اخه اینجارو یکم کثیف بود شستمش تو هم مگه چشم نداری هان؟ بین زدی خودتو داغون کردی.

_اشکال نداره از این اتفاقا انقد واسه کمر و مغزم اومده که استخونام سفت شدن دیگه.

_خیله خب بیا برو تو اتاقت لباساتو عوض کن بیا پایین تا ببینم اونموقع چی گفتی!

مادرمارو باش تازه میگه ببینم اونموقع چی گفتی؟ هه.

رفتم تو اتاقم و لباسای روخونه ایتم پوشیدم(یعنی لباس خنگولی هام هههه) و بدون هیچگونه آرایشی رفتم پایین مامان که منو دید گفت:

_چه عجب مث بچه ادم از پله ها اومدی.

اوووا راس میگه من یادم رفت از پله ها پیام که طوری نیست انشاءالله سری بعدی.

_چه خوب شد یادم انداختی مامانی دفعه بعد از رو نرده ها میام که هیجان بیشتری هم داشته باشه میسی عشقی.

_ای دختره چشم سفید تو غلط میکنی از رو نرده ها بیای.

۲۱

نمیدونم چرا حس کردم در اعماق چشم هاش ترس موج میزنه اما در ظاهر لبخند میزنه و یکم پریشانه.

_مامان؟

_جانم؟

_تو از چیزی میترسی؟

_نه دخترم نگرانتم. میشه برای ادامه تحصیل نری اونجا؟

_اما اخه مامان من برای خودم اینده ای خوب رو در نظر دارم همیشه که همچین موقعیت خوبی رو از دست بدم.

اینبار دیگه واقعا رنگش پریده بودو با خودش زیرلبی حرف میزد که متوجه حرفهاش نمیشدم یعنی چه یعنی کانادا رفتن من اینقدر بده؟

کاملا گیج شدم نمیفهمم چرا بجای اینکه خوشحال باشه ناراحته، شایدم بخاطر اینکه نگرانم به هر حال مادره دیگه اصلا وللش. همون لحظه بابا اومد میترسم به باباهم بگم ماما عین گچ رنگش سفید شه و بپره ولی باااید بگم چون میخوام برم.

_سلام بابا

_سلام دخترم خوبی؟

ممنون. میگم چیزه...

چیزی شده؟

نه نه از کانادا برام بورسیه اومده که برم اونجا واسه ادامه تحصیل، شما میزارید برم؟

والا بابام که خشکش زد اینا چرا اینجورین ها؟ وا خاک عالم حالا من چکار کنم باینا!

خدااااا یا میخوایم برررم ایشششششش.

بابا: شیوا؟ بله؟

خودت دوس داری بری؟

اخ جووووون راضی شد راضی شد هوووورا.

شیوا باتوأم؟ میشنوی صدامو؟

هان؟ ببخشید بله میشنوم. خب منکه میخوام ب... مامان اومد و نزاشت ادامه بدم و

گفت:

تو هیچ جا نمیری همین که گفتم همینجا درستو بخون.

اما من....

بین شیوا اما و اگر و ولی و... این چیا نداریم لابد یه چیزی این وسط هست که ما

نمیخوایم تورو بفرستیم. و ختم جلسه.

_ اقا علی شمام بیا تو اشپزخونه کارتون دارم.

کنجکاو شدم بدونم چی میخواد به بابا بگه و اروم اروم رفتم یه جا ایستادم و گوش میکردم
مامان اروم به بابا گفت:

_ اخیه خل شدی علی همینطوری به امون خدا ولش میکنی که بره!

بابا: خانم چکار کنیم سرنوشتش اینو براش رقم زده اگر زیاد حساس شی شیوا از قضیه بو
میبره ها خودتم میشناسیش خیلی باهوشه.

_ آره دقیقا به پدرش رفته و این شیطنتاشم به مادرش.

ها اینا چی میگفتن؟ مادر من که مامان نعیمه ست تازه شیطونم نیس بابا باهوش هست ولی
در مورد مامان یعنی مادرم...

بابا: نعیمه؟

_ بله؟

_ بهش میگی یا میزازی خواهرت اینا خودشون...

_ اره به شیوا میگیم که خونه این اقا بره که مثلا دوست تو و همونجا خودشون هرکار دوس
داشتن بکنن به ما چه اصلا.

والله ای نه خدایا نکنه من سرراهیم؟ اینا چی دارن میگن بهتره زود برم
تاهمینجا غش نکردم.

رفتم تو اتاقم دراز کشیدم در حال فکر کردن بودم که خوابم برد فکر کنم دوساعتی خوابیدم ولی حالا همش ذهنم درگیره که چه آینده ای در پیش خواهم داشت! واقعا سرنوشت من چی میشه وای خدایا یعنی چه چیزی وجود داره که من ازش بی خبرم؟ حالا که اینقدر کنجکاو شدم که چه قضیه ای این وسط وجود داره پس باید حتماً به کانادا و خونه همون مردی که مثلاً دوست بابا میشه برم تا همه چیزو بفهمم. رفتم یه دوش گرفتم تا حالم جا بیاد که نمیداد مگه این افکار میذاره!!!

بعد از دوش یکمی هم به خودم رسیدم و بعدش رفتم پایین که دیدم مامان داره تلفنی با یکی حرف میزنه اما مشخص بود که از اقوام نبود مامان با همه خویشاوندان خودمونیه پس این کی میتونه باشه؟!

رفتم نشستم رو کاناپه و به حرف های مامان گوش میدادم که میگفت:

چشم حتماً فقط الان به شیوا بگم؟ یا نه خ..

...

باشه چشم حتماً تشریف بیارین خوشحال میشیم

...

قربانتون خدا نگه دار.

پس درباره من حرف میزدن.

مامان با خوشحالی بطرفم هجوم آورد و بازوهای منو سفت گرفت و در مقابل من ایستاد و گفت:

تو سهیل رادمهر میشناسی؟

چطور؟

بگو اره یا نه؟

میشناسم همکلاسیمه چرا حالا؟

مادرش زنگ زده قرار خاستگاری گذاشته گفتم فردا شب ساعت ۷ بیان.

اونوقت من تو این خونه بت تشریف دارم؟ نظر من الکیه دیگه؟ آره؟

مامان قیافه ای جدی گرفتمو گفتم: از خداتم باشه پسر به این خوشتیپی، با خانواده ای، باصالت، پولدارو....

مادر جان من دوس ندارم بخاطر شما و آرزو هاتون آینده خودمو تباه کنم درضمن زنگ میزنی و قرار خاستگاری رو لغو میکنی هیچ خوشم نیاد به اجبار زن یکی که نه تنها حس خوبی بهش ندارم بلکه حس تنفر بهش دارم بشم. ختم جلسه...

و خیلی سریع رفتم به طرف اتاقم هه پسره پررو تو هر غلطی هم که بکنی من عمر ۱۱ باتو یکی ازدواج کنم اه.

شماره صبا رو گرفتمو باهاش در این مورد صحبت کردم تو این موقعیت واقعا نیاز به یک همدم داشتم اونم چه کسی بهتر از صبا! وقتی حرفامو زدم صبا گفت: بین سعی کن هر چه زودتر کارای رفتن به کانادا رو بکنی وگرنه کلا ا به فنا میری ها

آره اونو که میدونم پس خودم مجبورم به کارای رفتنم برسم وگرنه اینا منو بدبخت میکنن
مردم پدرومادر دارن ماهم داریم...

صبا: حالا خودتو ناراحت نکن خورشید همیشه پشت ابر نیمونه. ببین من باید برم فع لا ا
کاری نداری؟ _ نه برو سلامت.

اتصال رو قطع کردم و بازم به فکر فرو رفتم اخه مگه من چند سالمه که میخوان به زور
شوهرم بدن؟! خدایا خودت ختم بخیر کن. رفتم پایین که دیدم مامان با حالت عصبانی
چشم دوخته به صفحه تلویزیون وقتی منو دید گفت: قرار فردا شب رو به اخر این هفته
موکول کردم حقی هم که دخالت کنی نداری.

_ باشه مادر من شما اگه منو دیدی شوهرم بده من فوق فوقش تا دوهفته نامزدی میشم اما
بعدش که برم کانادا همه چیو بهم میزنم.

_ تو...

_ تو چی مامان؟ تو غلط میکنی؟ بیجا میکنی؟ و... باشه هرچی دلت میخواد بگو
اما من در این مورد کوتاه نیام.

امروز دیگه روزیه که خانواده جناب رادمهر تشریف میارن تا روی عصاب من راه برن...
امروز اصلا ا به مامان کمک نمیکنم خودش دعوت کرده خودش کاراشو بکنه به من چه.

مامان: شیوا آماده ای؟

_بله آماده هستم ولی اگه وسط جمع چیزی گفتم ناراحت نشیا.

_نمیگی یعنی نباید چیز بدی بگی و گرنه...

_اینقد تهدیدم نکن که از تو و مادرایبی مثل تو حالم بهم میخوره و هیچ ترسی هم ندارم.

در همین لحظه احساس سوزش در ناحیه صورتم کردم(مامان خانوم با یه سیلی خودشو خالی کرده)

رومو برگردوندم و گفتم:

ممنون حالا دیگه با جای این سیلی همه میفهمن مادر من...

میخواستم ادامشو بگم که دیدم مامان یهو روی زمین بیهوش شد. وای خاکی تو سرم حالا چه کار کنم؟ اها الان زنگ میزنم به ۴۴۱ سریع زنگ زدم و ادرس رو دادم تا اونا اومدن همون کارایی رو انجام دادم که بهم گفتن بکنم و وقتی مامانو میبردن از شدت گریه و استرس میلرزیدم نمیدونم چرا اما یه لحظه احساس کردم که چشمام سیاهی میره و چیزی نمیبینم...

با صدای پرستاری که داشت صدام میکرد چشمامو به زور باز کردم که دیدم داخل

بیمارستانم. از پرستاری که کنارم ایستاده بود پرسیدم: من اینجا چکار میکنم؟

یک لحظه به یاد مامان افتادم که اونم... خدااااا همش تقصیر منه که اون حالش بد شد اگه طوریش بشه خودمو نمیبخشم خدایا فقط اگه حالش خوب شه و مشکلی براش پیش نیاد حاضرم به همه حرفاش گوش کنم حتی ازدواج اجباری با...

واااای خاستگاری امشب!!!!

باصدای پرستار به خودم اومدم که داشت صدام میکرد: خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟ میخوايد يه ارام بخش بهتون تزریق کنم؟

_بله، نه نیازی نیست راستی جواب منو نمیدید که من چطور سر از اینجا در اوردم من هیچی یادم نیست.

_ شما همون لحظه که مادرتون رو سوار آمبولانس کردن بیهوش شدین اونموقع که اوردنتون فشارتون روی ۲ بود الان حدود ۱۱ بعد از دو ساعت شما بهوش اومدید و الانم فع لا ا نباید از روی تخت بلند شین.

وووواایی دوووو ساعت پس یعنی الان ساعتی ۸ یا ۹ هسته یعنی بابا و شیما اینا خبردار شدن؟ حتما شدن دیگه.

_ خانوم پرستار؟

_ بله؟

_ همیشه بگید مادرم حالش چطوره؟ کسی هم از آشنای ما اومده؟

_ راستش نمیدونم ایشونو بردن بخش دیگه ای ولی دیدم یه اقا و خانومی همراهش بودن.

واقعا که یعنی من برای هیچکس مهم نیستم که کسی حتی سراغم نگرفته.

با صدای تقه در به خودم اومدم: اوه اینکه شازده خودمونه سهیل خوان پا قدم نحس اش هنوز نیومده بلا سرمون داد.

سهیل: سلام شیوا جان خوبی حالت بهتره؟ _ سلام، به

لطف شما بله، درضمن خانوم سعیدی سهیل: باشه باشه

فقط خودتو عصبانی نکن

_بخاطر شما هیچوقت خودمو عصبانی نمیکنم و نخواهم کرد.

و رومو کردم اونطرف که اونم اومد رخ تو رخ من ایستاد و گفت:

چرا از من بدت میاد؟ مگه من چکار کردم؟ چرا دوستم نداری؟

_نمیدونم برید از خودتون پرسید.

_شیوا نه خانم سعیدی قول میدم اگه با من...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

میدونید چیه من ترجیح میدم باکسی ازدواج کنم که بهش علاقه داشته باشم.

_اما من میتونم کاری کنم که شما بمن علاقمند شید.

_اِ جدا!؟ همین الان اون کارتونو بکنید بینم چقدر موفق میشید!

اما این نیاز به زمان داره. میگم نکنه شما به کس دی... ..

نه آقا منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید. الانم میخواید برید بگید یه پرستار بیا اینجا.

حالتون بد شده یا نه بخاطر منه؟

میشه کاریو که گفتم بکنید؟!!!

رفت و به پرستار گفت اما بجای اینکه بره دنبال زندگیش باز اومد تو اتاق.

پرستار: شما بامن کاری داشتید؟

میشه این سوزنو از دست من در بیاری میخوام برم مامانو بینم.

اگه حالت خوبه باشه صبر کن برم پنبه و الکل بیارم.

و دوباره من بااین شازده تنها شدم اه نمیدونم چرا ولی ازش متنفر شدم شاید بخاطر وضع مامانه چون اگه اون نمی... ..

بااومدن پرستار از افکارم بیرون اومدم، سنگینی نگاه سهیل رو روی خودم حس میکردم بهش که نگاه کردم در اعماق چشمای عسلی ش ترس و علاقه موج میزد یه لحظه واقع اا دلم براش سوخت ولی من نمیتونم خودمو زندگیمو آیندمو تلف کنم ازدواج بدون علاقه واسه من مٹ زندگی جهنمیه.

پرستار کارشو کرد و روبه سهیل گفت: اقا لطفا مراقب خانومتون باشید ک... ..

خانم پرستار من نیازی به کمک ندارم.

پرستار سری تکون داد و رفت.

میخواستم از روی تخت پاشم که دیدم کمرم بدجور درد میکنه لابد وقتی بیهوش شدم کمرم آسیب دیده اووووووف خیلی درد داره مجبورم دوباره بخوابم روی تخت. یه لحظه دیدم سهیل داره با لبخند بهم نگاه میکنه. وای خداااا یا نه من نمیخوام حتی انگشتم به این بخوره چه برسه بخواد دستمو بگیره از رو تخت بلندم کنه.

سهیل اومد طرفم خودش یهو بازومو گرفتو بلندم کرد من که هنگ کرده بودم و اینکه اینقدر سریع اینکارو کرد که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم.

و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون. و از اتاق اومدم بیرون ولی حالا نمیدونم که مامان تو کدوم بخش بیمارستانه سهیل باید بدونه بهتره برم ازش پرسم توی اتاقو نگاه کردم ندیدمش برگشتم که برم بینم کجاس که دیدم کله و دماغم خورد به یه چیز سفت سرمو که گرفتم بالا دیدم سهیله ای واییی ابروم رفت سهیل باخنده بهم گفت:

دنبال کسی میگشاید؟

_نه دنبال پرستار میگشتم شما ندیدی پرستار رو؟

_اما پرستار که اونجا پشت میزش نشسته!!!

_ای وای خاک تو سرم سوتی دادم اونم چه جورش...

_امممم نه راستش تا الان نبود کسی.

_اها باشه منم که عرعر.

اروم گفتم:

_اونکه صد البته

_شما چیزی گفتید؟

_نه نه گفتم بلانسبت تون. راستی میتونم بپرسم مادرم کدوم بخشه؟ و کی همراهشه؟

_مادرتون بخش مراقبت های ویژه س کسی هم نمیتونه بره داخل. و اینکه خواهرتون و پدرتون و مادرم همراهشونن یعنی پشت شیشه فقط میتونن ببیننش.

_خدا!!!!!! یا نه این چی میگه اصلا نمیتونم درک کنم که چی میگه یعنی سخته درکش من باورم نمیشه

سریع بطرف بخش دویدم و وقتی به بخش رسیدم دیدم بابا و شیما ویه خانوم نسبتا پیری نشستن روی صندلی ها همینکه منو دیدن بابا بطرفم هجوم آورد و گفت:
خوبی شیوا؟

باحالت تمسخرامیزی گفتم:

_به لطف شما.

و رفتم سمت شیشه، ماما نمودیدم که روی تخته چشماش بستس یه عالمه دستگاہ و سیم بهش وصله خدا!! یا خودمو نمیبخشم خدایا منو بکش خدایا یعنی خوب میشه؟!!!
رفتم سمت میز پرستارا و با گریه گفتم:

خانوم؟ مامان من... مامان من چشه؟

پرستار: اروم باشید لطفا خواهش میکنم داد

کشیدمو گفتم:

_ارومم بگووو جون مادرت بگو ازت خواهش میکنم

پرستار با کمک بابا منو بردن تو یکی از اتاقای بیمارستان و منو نشوندن روی تخت و یه

ارامبخش بهم زدن به نیم ساعت نرسید که خواب رفتم و

وقتی بیدار شدم دیدم یه پرستار داره حرف میزنه فکر کنم داشت با بابا حرف میزد داشت

میگفت:

اقای سعیدی شما باید مراقب دخترتون باشید امروز خیلی اذیت شده اونکه از سرشب اینم که

از اخرشب بنظر من شما نباید به شیوا بگید که مادرش سخته قلبی کرده اگه بفهمه ...

بابا: نه نه نمیگیم بهش به هیچ وجه دخترم مادرشو خیلی دوست داره مطمئنم اگه بفهمه

روحیه ش خیلی خراب میشه.

یکم به خودم تکون دادم که مثلا بیدار شدم.

_بابا؟ مامان چشه؟

_هیچی دخترم خوب میشه

همین لحظه پرستار از اتاق رفت بیرون.

دوباره گریه م گرفت و گفتم:

من میدونم که مامان سکنه قلبی کرده بابا

چشماش داشت از حدقه بیرون می زد.

بابا: از کجا فهمیدی؟ کی بهت گفت؟

_مهم نیست که از کجا فهمیدم مهم اینه که مامان بخاطر من...

گریه اجازه نمیداد ادامه حرفمو بزنم که همون خانوم نسبتا پیر که مادر سهیله اومد تو اتاق و

رو تخت کنار من نشست و گفت: شیوا خانوم اینکارا چیه میکنی؟ لابد حکمتی داشته دخترم

پس دیگه خودتو اذیت نکن باشه شیوا جان؟

_سعی خودمو میکنم ولی خودمو هیچ وقت نمی بخشم اگه واسه مامانم اتفاقی بیفته.

ببخشید شما اسمتون چیه؟

_من نسرینم عزیزم.

_اها ببخشید که شمارو هم تو دردرس انداختم نسرین خانوم.

نسرین خانم: نه عزیزم چه زحمتی وظیفه بوده.

یک چیز این وسط ذهنمو مشغول کرده بود که سهیل و مادرش از کجا فهمیدن که مامان...

شاید همون لحظه که داشتن مامانو میبردن اوناهم رسیدن یا شایدم نه... وایای خدای من
سررم داره میترکه.

_اقای رادمهر خواهش میکنم از سرراهم برید کنار میخوام برم تا مادرمو ببینم.

_نه من همچین اجازه ای به شما نمیدم.

۳۱

دستامو مشت کردم و چندتا صلوات فرستادم و گفتم:

_اقای رادمهر لطف کنید برید کنار.

_اگه نرم؟

_الله اکبر...

_اصلا ا من نمیفهمم شما اینجا چکاره ما هستید که جز مزاحمت چیزی ندارید؟

_شیواخانم من اگه نمیزارم برید به این دلیله که نگران حال شمام نمیخوام حالتون بدتر
شه.

عصابم کم کم داشت خط خطی میشد و باحالت تندی سرش داد زد:

_لازم نکرده نگران حال من باشی برو نگران حال خودت باش.

و محکم و با تموم زورم سعی کرد هول اش بدم اما نه این راضی بشو نبود خدااااااااااا یا منو گیر چه کسایی هم انداختی.

باناامیدی رفتم و روی تخت نشستم و یه قیافه مظلوم به خودم گرفتم تا بلکه دلش برام سوخت اما امان از یکم دلسوزی...

چند دقیقه ای بود توی فکر بودم که با صدای مردانه سهیل به خودم اومدم که گفت:

_شیوا؟

نمیدونم چرا اما اینبار برام مهم نبود که با اسم صدام کنه یا فامیل.

_بله؟

خودشم یکم جا خورد که چیزی نگفتم ولی به روی مبارک نیاورد.

_از دست من ناراحتی؟

_نه چرا باید ناراحت باشم!!!

_آخه نداشت...

اجازه ندادم که ادامه بده و گفتم:

_نه مهم نیست من وضع مامانو میدونم و این وضعش فقط فقط بخاطر بچه

بازی منه و منم هیچوقت خودمو نخواهم بخشید.

_شیوا یه سؤال ازت دارم؟

چه سؤالی؟

اگه من امشب میومدم خاستگاریت قبول میکردی؟ جا

خوردم اصلا ا آمادگی یه همچین سؤالی رو نداشتم.

م... من،

ببین فقط میخوام بدونم که آیا تو میخواستی با زور خانوادت زن من بشی یا نه بمن علاقه داری!

امیدوارم که نارحت نشید ولی من... من راضی به این وصلت نیستم و نخواهم بود.

قشنگ میشد توی چهرش عصبانیت و غمگینی رو حس کرد و این واقعا ا منو کلافه میکرد.

هر دو در عالم خودمون بودیم که با صدای باز شدن در به خودم اومدم که دیدم بابا داره موشکافانه بمن نگاه میکنه یه نگاه به دورو برم کردم که دیدم... وای خاک تو سرم الان بابا فکر میکنه یه چیزی بین منو سهیل هست و سهیل هم تا متوجه ورود بابا شد از کنار من بلند شد و به سمت بابا رفت و گفت:

چه خبر از نعیمه خانوم؟ بهتر نشدن؟ بابا

آهی کشید و گفت:

نه پسر من ولی دکتر میگن حالش خوب میشه.

_اها.انشالله که زود حالشون خوب میشه.

و رو به بابا گفت: چطوره من شیوا خانوم رو ببرم خونه اخه اینجا واسش خوب نیست.

تا اومدم اعتراض کنم که باجمله بابا از تعجب شاخ در اوردم که گفت:

پسرم اگه برات زحمتی نیست شیوا رو ببر خونه خودتون اونجا حداقل تنها نیست مادرتم
کنارشه البته ببخشید که اینقدر رک حرفو میزنم.

_چرا که نه منم دوس داشتم این اتفاق بیفته اما روم نمیشد از شما این
درخواستو کنم.

بابا به لبخندی اکتفا کرد و بعداز تشکر کردن ازاتاق رفت بیرون نمیدونم چرا ولی حس کردم
بابا بمن با نفرت نگاه کرد شایدم خیالاتی شدم.

باصدای سهیل به خودم اومدم که داشت صدام میکرد:

_شیوا خانوم؟ خانم سعی—دی؟

_بله ببخشید حواسم جای دیگه ای بود.

با شیپنت یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_حواستون کجا بود؟

واااا لابد توقع داره بهش بگم حواسم پیش تو بود.

_پیش مامانم

_باشه حالا پاشید بریم خونه من.

_خونه شما؟

_آره چرا؟ دلت نمیخواد بیای؟

_نه من خونه خودمون راحت ترم...

حتی از تصور اینکه بخوام برم خونه مجردی ش هم بدنم به لرزه افتاد.

_نترس مامانم پیشمونه اگه دوس داشته باشی اون خواهرمم زنگ میزنم بیاد پیشت.

چطور فکر منو خوند!!!!

_اما من نمیخوام مزاحم شم.

اخماشو کرد تو هم و گفت: ببین شیوا خانوم شما امشب یا حتی چند شب دیگه هم مادرتون
ممکنه بهوش نیاد و شما توی خونتون تنها میمونید پس به نفعته بیای درضمن منم میدونم تو از
تنهایی اونم موقع شب تو خونه میترسی و با خودت درباره جن و روح حرف میزنی پس...

_شما از کجا میدونید؟

_بماند و لبخندی زد و کیف منو برداشت و به سمت در رفت مجبور شدم دنبالش برم...

با سهیل و مادرش(نسرین) تو ماشین نشسته بودیم من صندلی عقب(البته به زور

نسرین خانم میخواست منو بشونه صندلی جلو(و مادر شازده هم جلو.

تو ماشین غرق سکوت بود و هیچ کس هیچی نمی گفت گویا همه در عالم خودشون بودن و من....

نمیدونستم که چه آینده ای در پیش دارم، شاید با زور زن سهیل میشدمو مَث رمانا بعداز چندماه عاشقش میشدمو.... ولی نه من برای آیندم نقشه ها دارم باید برم کانادا درس بخونم و...

روبه روی یک خونه دوطبقه ویلایی که مَث قصر بود ایستادیم خونه سهیل اینجاس پس. سهیل: مامان زنگ بزنی بگو هستی یه شب این دانشگاهو ول کنه بیاد پیش این مهمون ما. _بیخشید اگه خواهرتونن اذیت شون نکنید.

_چه اذیتی شیوا خانوم دانشگاهش همین تهرانه ولی شبا میره خوابگاه میخوابه میگه دوس دارم با دوستام باشم.

_اها به هر حال نمیخوام مزاحمتی برایشون ایجاد کنم.

نسرین خانم: خيله خب حالا بیاین تو خونه اونم وظیفه داره امشب بیاد و ختم جلسه.

خخخ چقد طرز حرف زدنش مَث مامانم بودد ولی حیف که...

باهم رفتیم داخل خونشون، خونشون خیلی قشنگ تراز خونه ما بود از ماهم بزرگ بود اما دکوراسیون اینجا یه چیز دیگه اس.

_پسرم؟ بیا اتاق شیوا جان رو بهش نشون بده تا برن استراحت کنن.

سهیل از توی دسشویی گفت:

چشم بزارید کارمو از رو راحتی انجام بدم میام.

خندم گرفته بود چقد راحت حرف میزد انگار نه انگار که من اینجام.

پسره ی بی ادب دختر مردم اینجا وایساده ها... تو بیا بیرون ادبت کنم

نسرین خانم سعی میکرد به حالت جدی بگه اما اخرش سوتی داد و خنده رو سر داد.

سهیل: رو خلیج فارس بخندین بزبزه‌های قندی.

درضمن مَث اینکِه قرار بود امشب بله یه عروس خوانومو بگیریم که یه اتفاق بد افتاد

بعدشم بله شو امشب بگیریم مامان؟

سهیل؟

جانم مامانم؟

کار تو کردی بیا تو اشپز خونه.

باووووشه.

نسرین خانوم از من عذرخواهی کرد و رفت تو آشپزخونه تا یه چیزی مثلا ا بیاره من بخورم.

همون لحظه سهیل از دسشویی بیرون اومد و گفت:

اوووا شما چرا هنوز ایستادین؟ بریم اتاقو نشونتون بدم. و باهم به سمت راه پله ها رفتیم و به اتاق که ته سالن بودو به قول خودش خوشرنگ ترین اتاقه رو بمن داد رنگ دیوار ها و وسایل اتاق آبی مشکی بود راست می گفت خیلی قشنگ بود دکوراسیونش خواستم برگردم برم از نسرین خانوم لباسی چیزی بگیرم که سهیل گفت: اتاق هستی اتاق کناریه برو از تو کمدهش هر چی میخوای بردار اون لباسایی رو که به دردش میخوردن رو با خودش برده سری تکون دادمو بطرف اتاق کناری رفتم این اتاق کلا اسبز بود فک کنم هستی رنگ سبز و خیلی دوس داره. رفتم از داخل کمدهش چند دست بلیز و شال برداشتم، همین که در رو باز کردم دیدم سهیل روبه روی دره و به من خیره شده دوباره توی چشماش غمگینی و ترس موج میزد. یهو بمن گفت:

تا یکساعت دیگه هستی میرسه پس تا اونموقع یکم استراحت کن امروز خیلی خسته شدی. و روشو ازم گرفتو رفت.

این چرا اینطور شد یهو تا همین چند لحظه پیش که خوب بود...

سردرد امونم رو بریده بود رفتم به قرص از تو کیفم در اوردمو خوردم بعد از گذشت نیم ساعت سردردم کمی بهتر شد و تصمیم گرفتم که برم پایین اخه به اینجا عادت ندارم خوابم نمیبره باید حتما تو خونه خودمون باشم تا خوابم ببره وگرنه اینجا تا خود صبح محاله خواب برم.

شالمو پوشیدمو رفتم پایین تا به نسرین خانوم کمک بدم که دیدم سهیل و مادرش دارن پچ پچ میکنن کنجکاو شدم تا بدونم که چی میگن برای همین همونجایی که ایستاده بودم یعنی روی راه پله ها نشستم و گوش دادم که می گفتن:

سهیل: ولی اخی گناه داره مامان.

— پسره ی دیوانه تو دنبال دردرس میگردی؟ دارم به تو میگم معلوم نیست پدرو مادر این دختر کدوم گورین!!! بعد میخوای با این بی کس ازدواج کنی؟

— خودم پدرو مادرشو پیدا میکنم، خودم ازشون شخصه میخوام که هم بمن کمک کنن تا این سعیدی رو بگیرم هم مراقب شیوا باشن...

— نه مٹ اینکه دارم با سنگ حرف میزنم اخی تو چکارشی؟

ناگهان همه جارو سکوت دربر گرفت که دیدم سهیل با صدای خش داری گفت:

— من هیچ کارش نیستم ولی دوشش دارم، عاشقشم، آخی من به کی اینو بگم مامان؟ تویی که

مادرمی، همدمی درکم نمیکنی بلکه همش سعی میکنی من از شیوا دوری کنم اخی

چرا؟ وقتی تو اینطوری هستی چه توقعی از دیگران باید داشت؟ — پسر من مادرتم

دلسوزتم چرا درکت نکنم!!!

ناگهان دیدم صدای نسرین خانم بغض آلود شد:

— اصلا میدونی چیه؟ من به تنها پسر من حسادت میکنم که عاشق شده، حسادت میکنم که

عشق زندگیشو پیدا کرده، اما ... اما ...

— اما تو میترسی مامان، اره اینو قشنگ درک میکنم ولی این شغل منه که ایجاد خطر میکنه من

باید از شیوا مراقبت کنم تو خطر بزرگیه مامان چرا نمیفهمی؟ درسته من از خیلی وقت

پیش دوش داشتم اما حالا وظیفم نگهداری از اونه اگه بیشتر تو اون خونه بمونه مطمئنا ایه
 بلایی سرش میارن اونم فقط بخاطر...
 حرفشو خورد و سریع با تته پته گفت:

_مام...مامان هستی نمیاد؟

_بخاطر چی بلا سرش میارن؟میاد هستی.اول جواب منو بده.

سهیل با صدایی پر از استرس گفت:

_بخاط...بخاطر اینکه اقای سعیدی و زنش میخوان از شیوا انتقام بچشونو بگیرن...

_بچشون؟مگه بچشون چی شده؟مگه بچه ای جز شیوا و شیما دارن؟

_ببین مامان ما هنوز مطمئن نیستیم تازه اگه رئیسیم بفهمه اطلاعات به این مهمی رو به تو گفتم
 صددرصد تنبیه میشم.

_باشه پسر هر جور راحتی و فکر کنم رفت بسمت آشپزخونه و من بلند شدمو رفتم پایین

سلامی کردم رو یکی از مبلا نشستم و در افکار خودم غرق شدم اخه این واقعا چه معنی
 داشت که سهیل مجبوره ازم نگهداری کنه-پدرو مادرم بخاطر بچشون ازم انتقام بگیرن-

پدرو مادرمو سهیل پیدا کنه.خدایا خودت بخیر بگذرون یعنی این امکان وجود داره که

پدرو مادر من کسان دیگه ای باشن؟!!!یک لحظه یاد روزی افتادم که مامان به باباگفت بیا تو

اشپزخونه باهات حرف بزنم و شنیدم که مامان مخالف رفتن من به کانادا بود و بابا میگفت

سرنوشتشه و مامان گفت بزار بره خونه همون خواهرم که مثلا شوهرش از دوست های تو

هسته و خودشون هر کاری دوس داشتن بکنن به ما چه...

واللهای خدایا!!! نه خودت کمک کن من کی هستم؟ هویت واقعی من چیه؟ یا حتی اسمم؟ اسمم چیه

بلندشدم که برم بالا تو اتاقم که صدای آیفون بلندشد، باید هستی باشه اون ق رار بود بیاد رفتم پشت پنجره تا از اونجا بتونم هستی رو قشنگ ببینم بله اومد پوست سفید ابروهای مشکی و خوش فرم با چشمای نسبتاً کشیده آبی و بینی قلمی ولبای قلوه ای درکل خوشکل و جذاب بود درست مثل برادرش.

هستی:سلام ای اهل خانه

سهیل:سلام بر تو ای دیو دوسر والله اینا چرا

اینجوری حرف میزنن ها؟ نسرین خانم:سلام

هستی جان خوبی مادر؟ من:سلام

هستی چرخید بطرف من و رو کرد به سهیل و گفت:

_معرفی نمیکنید؟

_بله ایشون شیوا خانوم دختر اقای سعیدی هستن.

هستی یه لحظه هنگ کرد _سلام شیوا

جان خوبی؟ باهم دست دادیم و

روبوسی کردیم _ ممنون شما خوب

هستین؟

_بله تو رو میبینم خوبم.

چقدر باهم خوب و مهربونن و مهمون نواز.

سهیل:خب خب دخترا با دخترا پسرا با پسرا

هستی:ها؟چی میگی تو؟خب مادخترا که باهمیم پسر جان تو برو مگس تو پیرون هههه.

سهیل:هروقت مازیار اومد اونوقت میبینیم کی مگس میپرونه.

_اگه اون تو رو تحویل گرفت من سیلاتورو میتراشم خوان داداش.

_برو از خودتو بتراش بی ادب اها هاها راستی تو که سییل نداری هههه.

_زهنبود بی تربیت حیف مهمونمون اینجاس وگرنه میدونستم چکارت کنم!!!

هستی رفت تو اشپزخونه و یه لیوان اب خورد و گفت:

درضمن نیینم با نامزد من پیلکی ها تو خودت منحرفی اونم به بیراهه میکشی. بدبخت زن

اینده تو.

نسرین خانم: بسسسسسسه ایش سرم رفت

نسرین خانم: اتفاقا ا خوش بحال زنش.

هستی رفت یه ماچ محکم مامانشو کرد و گفت:

الهی فدات شم مامان تو خودتو ناراحت نکنیا باشه؟

نسرین خانم: به یه شرط...

چه شرطی؟

بااون برادر خل تر از خودت کل کل نکنی.

صدای سهیل که یه سیب دزدکی برداشته بودو میخورد در اومد:

ا مامان؟ من خلم یا این دیو دوسر؟

اصلا ا دوتاتون خل هستین یه بار دیگه هم سروصدا کنین از شام خبری

نیست. والسلام و علیکم برحمته الله.

خدم گرفته بود طوری که به زور خودمو نگه داشته بودم.

یهویی دیدم سهیل داره زیرچشمی بمن اشاره میکنه که برم پیشش.

رفتم و گفتم: بله؟ سهیل: به

لطفی میکنی؟

چه لطفی؟

اون کنترلو از اونجا برام بیار.

و دستشو بطرف میز تلویزیون گرفت. خیلی حرصم گرفته بود ماروباش گفتیم پگچکارمون
داره و باحالت پرویی گفتم:

دست داری پاهم داری پاشو برو برش دار.

رومو کردم اونور و دیدم که هستی با یه نگاه تحسین امیز داره نگام میکنه گفتم:

چیزی شده؟

ایوووول و شروع کرد به خندیدن و مسخره کردن سهیل.

هههه افرین افرین شیوا خوب زدی تو حالش بیگ لایک.

آخی دلم برای سهیل میسوخت اخه بد جور رفته بود تو دیوار ولی با این سکوتی که کرده
بود میشد فهمید که از چیزی ناراحته اما چه چیزی؟ خدا میدونه!!!

هستی: داداش؟ داداش!!!

باتکونهای دست هستی سهیل به خودش اومد:

جانم ابجی

ببخشید اگه ناراحتت کردم.

نه هستی ناراحت نیستم فقط تو فکر نعیمه خانومم.

با شنیدن اسم مادرم، مادری که میخواست دخترشو به زور شوهر بده، مادری که گاهی مهربون بود و گاهی بدخلق بازم دلم براش پر کشید، دوست داشتم الان کنارش بودمو باهاش حرف میزدم تا کمی اروم شم از این همه استرس، این همه بلا تکلیفی، این همه درد و رنج. در همین لحظه قطره ای اشک از چشمم روانه شد که از چشم هستی دور نمود، معلوم بود دختر حواس جمعی بود با اینکه داشت با سهیل حرف میزد اما متوجه منم شد.

چی شدی شیوا جان؟

چیزی نیست فقط دلتنگ مامانم.

در همون لحظه سهیل گفت:

اگه خیلی ناراحتید میتونم برسونمتون بیمارستان تا مادرتونو ببینید.

نه نمیخوام مزاحمتی ایجاد کنم.

اینبار هستی من رو در اغوش کشید و گفت:

شیوا؟ داشتیم؟ با

بغض گفتم:

۴۱

بخشید که باعث ناراحتی شما شدم.

و از اغوش هستی بیرون اومدم که قیافه غمگین و چشمان پر اشک سهیل رو دیدم، باورم نمیشد که بخاطر من اون هم گریه میکنه.

با صدای نسرین خانوم به خودمون اومدیم و رفتیم تا شام بخوریم، موقع غذا خوردن همه سکوت کرده بودند و هر کسی در فکر فرو رفته بود منم که این سکوت رو جایز ندونستم رو به نسرین خانوم گفتم:

_ واقعا دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه است.

_ سرت درد نکنه دخترم این حرفا چیه وظیفه بود.

و تا خوردن غذا باز هم سکوت مطلق شد که دیگه طاقت نیوردم و بایه شب بخیر به اتاقم رفتم همینکه سرم رو روی بالش گذاشتم خواب رفتم.

_ شیوا؟ عزیزم؟ چرا نمیای الان دیر میشه ها!!!

_ کجا پیام؟

_ ! تو مثلا خانوم من میشی امشب بعد نمیدونی باید کجا بری؟

بدون هیچ حرفی دستمو توی دستش گذاشتم _ قربون شیوا برم

من.

_خدانکنه.

سوار ماشین شدم و در حین حرکت بامن صحبت میکرد اما نمیدونم چی میگفت فقط

میدونم ابراز علاقه میکرد بهم، _شیوا؟

_بله؟

_تو عاشق منی؟ منو واقعا میخوای؟

با صدای جیغی از خودم از خواب پریدم، عرق کرده بودم، واقعا خواب وحشتناکی بود. صدای باز شدن محکم در اتاق و روشن شدن لامپ به خودم اومدم که هستی و سهیل و نسرين خانوم بالا سرم و دارن با ترس بمن نگاه میکنن.

نسرين خانم: ای وای خاکی خاک تو سرم تو چرا اینقدر رنگت پریده دخترم؟ حالت خوبه؟ خواب بد دیدی؟

حتی نمیتونستم حرف بزنم زبونم بند اومده بود و سهیل که نگرانی از چشماش موج میزد با صدای لرزونی بمن گفت: _چی شدی شیوا؟ کابوس دیدی؟

نسرين خانوم سریع از اتاق بیرون رفت و هستی هم بدنبال مادرش؛ الان فقط منم و سهیل و تو این فضا واقعا معذبم سنگینی نگاهشو حس میکردم، عرق کرده بودم اما اینبار بخاطر خواب نبود بخاطر نگاه های سهیل بود.

_شیوا؟

بله؟

چرا اینقدر معذبی؟ با من راحت نیستی؟ طرز حرف

زدنش مث حرف زدنش توی خواب بود.

چرا اینطور فکر میکنید؟

فقط به چشمام نگاه کن بعد راستشو بگو...

نمیتونستم به چشماش نگاه کنم یه حسی بهم میگفت این کارو نکن، این کارو نکن، تو

نمیتونی بهش دروغ بگی...

شیوا ازت خواهش می کنم به من نگاه کن.

اینبار صداش بغض داشت.

دلم برای خودمو و سهیل سوخت، برای خودم چون دوش ندارم و اگه مامان

بهوش بیاد باید طبق قولی که به خودم دادم به حرفش گوش کنم و با این مرد به زور

ازدواج کنم و این بدترین اتفاق زندگیمه، اما سهیل که میتونه خیلی هارو که از منم بهترین

داشته باشه اما فقط منو بخواد.

با خجالت به چشماش خیره شدم، نگاهمون در نگاه هم قفل شد و من لحظه

ای به خودم اومدم که دیدم هستی با شیطنت داره به من و سهیل نگاه میکنه و سهیل همدقیقا ا

همون لحظه متوجه حضور هستی شد و زیر لب چیزی گفت که از گوش من دور نموند:

بر خر مگس معر که لعنت!!!

و بلند شد از اتاق رفت بیرون و در حین رفتن گفت:

من میرم تا بعضیا راحت باشن.

همنظورش من بودم.

چی بهش گفتم؟ اخه هیچوقت اینطور اخلاقی نداش که با مهمونش اینجوری حرف بزنه.

چیزی نگفتم.

شیوا جان مامان این آب قند رو درست کرد و داد من تا برات بیارم و من نداشتم بیاد بالا
 اخه زانوش درد میکرد.

ببخشید که بد خوابتون کردم.

و لیوان آب قند رو گرفتم و خوردم. حالم کمی بهتر شده بود و روی تخت دراز کشیده
 بودم فکرم مشغول بود، مشغول آینده نامعلوم. خدا میدونست که چه سرنوشتی در پیش
 خواهم داشت.

وقتی بیدار شدم یه نگاه به ساعت کردم که دیدم ساعت ۱ ظهره.

واایی خاک تو سرم الان بهم میگن مٹ خرس میمونه ابروم رفت.

یه مانتوی قرمز تنگ که تا روی زانوم میومد با یه شلوارلی دمپا و شال مشکی پوشیدم و رفتم
 پایین، هیچ صدایی نمیومد فک کنم همه خواب موندن پس بهتره برم براشون صبحانه آماده کنم

با سهیل تو راه بیمارستان بودیم که صدای موبایل شازده در اومد:

_بله بفرمایید؟

..._

_بله بله همین الان سریع خودمو می‌رسونم .

..._

_چشم. خدانگه دار.

موبایلشو قطع کرد و یه گوشه از خیابون ماشینو پارک کرد و رو به من گفت:

امممم چیزه...

_چیزی شده؟

_شما قراره برای ادامه تحصیل به کانادا برید؟

_خب آره که چی؟

_هیچی خواستم بدونم.

اره جون عمه خوشگلت فک کردی حرفای دیشب تو مامانتو نشنیدم؟!!!هه.

_هه واقعا؟

نگاهش متعجب شد و گفت:

_بله واقعا ا.

راه افتادیم و تا بیمارستان حرفی نزدیم. ولی احساس میکردم هم از یه چیزی خوشحاله هم ناراحت چون چشمای عسلیش ناروم بود.

_سلام شیوای بابا خوبی دخترم؟

بی اعتنا به اون رفتم بسمت ای سیو که مامانو ندیدم رفتم پرستاری از یکی از اون پرستارا پرسیدم که بهم گفت:

_مادرتون بهوش اومدن و الان توی اتاق ۱۲ انتهای راهرو هستن میتونید ببینیدشون

انگار دنیارو بهم دادن خدا یاااااااااااااااااااا شکر، ازت ممنونم خدایا جبران می کنم.

همینطور که می دویدم سهیل هم داشت بطرف اتاق میومد(البته راه میومدا

نه مٹ من جنگولک بازی در بیاره(وارد اتاق که شدم دیدم مامان چشمش بازن و به سقفاتاق خیره شده و تا صدای دررو شنیدکه بسته شد بطرف من برگشت و دستشو دراز کرد که برم تو بغلش رفتم و خودمو در اغوشش رها کردم اغوشی که به ادم آرامش میدة اغوش مادره و من الان جام اونجاس.

_سلام مامانی خوشگلم خوبی؟

_سلام دخترم بدنیستم تو خوبی؟ بهت که بد نگذشته؟

در اتاق باز شد و سهیل وارد شد خودمو از اغوش مامان بیرون کشیدم و به صورت لاغر مامان چشم دوختم که سهیل گفت:

مزاحم که نشدم؟

_نه پسرم چه مزاحمتی تو دیگه جز خانواده ما هستی.

از اینکه مامان اینجا هم میخواس به من بفهمونه که یادش نرفته و سر حرفش هست که من باید با این شازده ازدواج کنم حرصم گرفت ولی من به خودمو خدای خودم قول دادم که از حالا به بعد هرچی گفت بگم چشم.

_اونکه صدالبته

_من تنهاتون میزارم تا با دامادد(د) با تشدید گفتم(ایندتون حرف بزیند.

و رفتمو در محکم پشت سرم بستم.

چشمام شده کاسه خون اینو مطمئنم چه پرروپررو میگه صدالبته هه دارم برات شازده جان بهم میرسیم...

_مامان!!! الهی فدات شم پس قبول میکنی که برم؟

_بین شیوا فقط به یه شرط اونم اینکه بعداز عقد با سهیل میزارم بری و باباتم که راضیه.

هه منظورش اینه که باید خیلی زود عقد کنی تا شرت از سر من کم شه.

— باشه من مشکلی ندارم.

چشاش برق زد و گفت:

— پس برم زنگ بزنم به نسرین خانم امشب شام بیان اینجا، بعدشم...

درحین حرف زدن بود

که من بی اعتنا به اون از جام پاشدم و اومدم توی اتاقم، که متوجه لرزش موبایلم شدم که رو

عسلی کنار تخت همش چشمک میزد رفتم برش داشتم که دیدم یه شماره غریبه س

قطعش کردم اما دوباره زنگ زد بازم قطع کردم نخیر — ر عین کنه ول کن نیس

اتصالو برقرار کردم:

— بله بفرمایید؟

صدای جیغ بلند و گوش خراش و نکره صبا تو گوشی پیچید:

— بله و درد بله کوفت چرا گوشیه قطع میکنی بی شعور نفهم؟ نمیگی شاید یه کار مهمی

دارم؟

— اولاً سلام دوماً من علم غیب ندارم بفهمم توی بی تربیتی درضمن نفهم بیشعورم خودتو

اون شوهر کاکل به سر گنده اخلاقته.

— زنگ نزدم باهات کل کل کنم زنگ زدم به عرضتون برسونم که سه روز دیگه عروسی

دوستته خوشحال میشه اگه تشریف بیاری خانوم سعیدی بای.

— وایسا وایسا تو الان چی گفتی؟

— اخبارو یه بار میدن شیوایی، فردا صبح تو کلاس می بینمت

اتصالو قطع کرد دختره بی ادب. ولی خوب شد یادم انداخت فردا صبح کلاس دارما ای وای
 سر دوتا کلاسم بخاطر مامان غیب کردم تا مراقبتش باشم، حالا این استاد محمدی که هیچی
 مهربونه ولی اون استادو چیکار کنم الان به خونم تشنه س خدا ذلیلت کنه پروانه خانوم (فامیل
 استاد پیرمون پروانه س ولی چون صداش یکم مث دختراس بهش میگن پروانه خانوم تازه
 چند بارم که یکی از پسرای کلاس به شوخی پروانه خانوم صداش کرد مشروطش کرد بیچاره
 رو).

با صدای هله هله دان دان یه دانه که صدای زنگ گوشیم بود از خواب پریدم

به جان خودم داشتم خواب میدیدم که دارم روی همین هله دان دان می رقصم ههههه

که صدای حلال زادش در اومد خیر سرش.

بی اعتنا به اینکه کیه اتصالو برقرار کردم:

— بله _____؟

— سلام شیوا خانم!!!!

— علی ک بفرمایید شما؟

سهیلم ببخشید که بیدارتون کردم خواستم به عرضتون برسونم که استاد پروانه میخوان
استونو به عنوان یه دانشجوی بی نظم بدن حراست.

ببخشید ساعت چنده؟

۴۱:۴۰ دقیقه.

خاک تو ســـــرم خواب موندم

بنظر من امروز خودتونو نشون ندید اینقد عصبانیه که ممکنه کاری کنه اخراجتون کنن
خودتون که بااخلاقش آشنایید،

بله بله حتما ممنون که گفتید. فعلا ا

ا چیـــــزه،،، میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

بله بفرمایید

دیشب که ما اومدیم خونه شما مادرتون گفتن که کمی کسالت دارید اچیانا ا بهترید؟

چی؟؟ اینا کی اومدن که من خبردار نشدم!!!!ووووایییی از دست این مامان ها فقط بلده
حرص منو در بیاره،

بله بهترم الحمدلله ببخشید من باید برم خدانگهدار.

و بدون اینکه بهش اجازه حرف دیگه ای بدم اتصالو قطع کردم.

بهتـــــره برم پایین یه چیزی بخورم بعدش زنگ بزنم اژانس بیاد دنبالم که

چشمان طوسی | نویسنده: مرضیه ا.ا.

برم واسه عروسی صبا لباس بخرم از اتاق بیرون رفتم و از روی نرده ها سر خوردمو داشتم
میرسیدم که تمرکزمو از دست دادم و با کله از روی نرده ها پرت شدمو خوردم تو کله
بابا، ای خاااک تو سرم من الان روی بابامو باباهم که چشاش شده کاسه خون
استغفرالله، استغفرالله خدایا به درگاه تو پناه میبرم استغفرالله یا الله یا خدا، خدایا منو از اینجا
نجات بده یا یه کاری کن زمین دهن باز کنه من برم توش و اایی مردم از خجالت، از جام
پاشدم و با دو خودمو رسوندم توی حموم اخه از خجالت عرق کردم اونکه از کله بابا اونم که
از بی شرمی م استغفرالله. خودمو یکساعت تو حموم معطل کردم تا بابا یادش بره خخخ
دیگه روم همیشه برم تو اشپزخونه یه لیوان اب هم بردارم چه برسه به....

داشتم تو ویتترین ها نگاه میکردم تا یه لباس مجلسی خوشگل پیدا کنم که چشمم به یه تاپ
دامن سفید مشکی خورد خیلی قشنگ بود، دامنش تنگ و تاروی زانو بود و تاپش هم یقه باز
و چسبون رفتم پرو کردم خوب بود بعد از حساب کردن به صبا زنگ زدم:

_سلام بر خاله ریزه

_سلام چه عجب یادی از ما کردی با مرام؟

_ما همیشه به یادتونیم عروس خانوم ولی خودت که در جریانی با مشکلات پیش اومده
ن_____

نذاشت ادامه بدم و گفت:

_شوخی کردم بابا. حالا کجایی؟ چکار داشتی؟

هیچی میگم کی کارت عروسیاتون رو میدین دیر میشه ها...

صبا خنده ای سرداد و گفت:

ماکه به همه دادیم.

واقعا؟ ولی من ...

از تو و خانواده عزیزتون رو امروز عصر دادیم بیارن لابد نبودی دیگه مطمئنم الان تو

فروشگاهی نه؟

بله دیگه اومدم لباس بخرم

اووهووم اوکی اوکی من برم که اقامون کارم داره بابای.

خنده ای کردم و گفتم:

ذلیل شی ایشالله بای.

اتصالو قطع کردم و رفتم سوار ماشینم شدم گوشیمو از کیفم اوردم بیرون دیدم

شازده(سهیل) اس داده کجایی؟!

چقد این بشر پرروئه اخه بتوجه بچه ننه ایشششش یه شب خونشون بودم دیگه فک کرده

شوهرم شده اصلا بیخیالش.

ماشینو روشن کردم یه اهنگ گذاشتم اونم چه اهنگی، اهنگ حامد پهلانی ه:

سلام علیکم سلام علیکم سلام علیکم زهرا

خانم یا مریم

سلام علیکم پریا خانم یا اعظم

نگاهتو بالا ننداز

آخ من بمیرم ، منو سر لج ننداز میرم

یار میگیرما

الف ب و ت و س و عه و خ و دال و ذال و نون و عین الف

آهو خانم. ب بده ب بهار خانم. ن بده ن نگار خانم.

م بده م مهلا خانم. ش بده ش شهلا خانم. ت بده ت

تینا جونم. م بده

م مینا جونم. ذال بده ای

ذلیل شده

وقتی رسیدم تو اتاقم رو تخت خودمو ولو کردم پاهام خیلی درد میکنن فرداشب هم که عروسی صباس بهتره برم خونشون یکم کمک کنم دست کردم تو کیفم تا گوشیمو در بیارم که دیدم گوشیم نیست حتم !! تو ماشین جا مونده، رفتم پایین، ماشینو داخل نیورده بودم همون دم در پارک بود سویچ انداختم تا در ماشینو باز کنم که احساس کردم یه آدم پشت سرمه فک کردم باباس ولی تا سرمو برگردوندم دیدم یه مرد هیکل گنده با دندونای زردش بمن با یه پوزخند مسخره خیره شده تا خواستم حرفی بزنم که نفهمیدم چی شد یه دستمال رو باتمام زورش جلوی دهنم گرفت هرچی تقلا کردم که ولم کنه بی فایده بود که نمیدونم چی شد دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی بهوش اومدم داخل یه اتاق که دیواراش از کاهگل بود، بودم همه جام درد میکرد سرم پاهام، کمرم، از همه بیشتر دلم از امروز صبح هیچی نخوردم خدایا خودت کمک کن خدایا! ازت خواهش میکنم قول میدم ۱۰۰۰ تا صلوات نذر میکنم خدایا! یا! یا! دیگه داشت اشکام سرازیر میشد که یهو صدای باز شدن محکم در منو ترسوند همون مرد چندلحظه پیش یا نه چندساعت پیش با یه مردی که ترسناک تر از خودش بود وارد شدن از شدت ترس نفهمیدم که رنگم مثل گچ سفید شده ولی چکاری از دستم بر میومد؟! هیچی، خدایا خودمو به تو می سپارم.

اون مردی که منو گرفته بود قهقههقهقهه ای سرداد و گفت:

— بفرما رییس به بدبختی پیداش کردم مگه جای خلوت میرفت که بتونیم بگیریمش ولی خب بازم جای شکر داره که گرفتیمش...

اینجا چی میگفتن یعنی دنبالم بودنو من نفهم نمی فهمیدم.

رییش گفت:

_حالا که موفق شدیم دخترشو بگیریم چطوره به همین بهانه هم خودشو هم این فرشته کوچولوشو باهم بکشیم.

از ته سرش و بلند بلند خندید دیگه داشتم عصبانی میشدم ولی حیف که دستام بسته س وگر نه از فن های شیوایی براش میرفتم که دندوناش بریزن تو دهنش اخه تو دوران

۵۱

دیرستان کلاس تکواندو رفتم ولی چون مال خیلی وقت پیشه میترسم یادم رفته باشن به هر حال اونا مردن من یه دختر بدبخت که حتی نمیدونم کی هستم الحق که واقعا بدبختم...

_میگم رییس بد نیس قبل از کشتن این فرشته کوچولو یکمی هم باهاش حال کنیم ها؟؟
_موافقم بدفکری هم نیست،ولی فعلا بذار اون سرهنگ گور به گور شده رو هم بکشونیم اینجا کنار دخترش بعد .

واایی نه خدایاا خودت منو نجات بده اگه اینجا بمونم نجابتم ،دختربودنم ،پاک بودنم ،همه چیم میره زیر سؤال خدایاا یا اگه دوستم داری نجاتم بده.با حالت گریه گفتم:

_چی از جون من میخواین ولم کنید برم نامردااا

_هوووووش صداتو ببر ما کاری به تو نداریم اما به شرطی که پدرتو بکشونی اینجا منظورمو که میفهمی؟؟

_گمشید عوضیا من هر گز یه همچین کاری نمیکنم برین هر غلطی میخواین بکنین دور منو خط بکشین.

_پس هر غلطی دلمون خواص بکنیم؟

اسلحه شو داد دست همون یارو که منو گرفته بود و یه قدم اومد سمتم وای نه خداا غلط کردم نکنه...

_هر غلطی دلم خواص بکنم؟؟ یا همکاری میکنی؟

_رییس باتوا! دختر

دوباره یه قدم به سمتم برداشت صدای قلبمو میتونستم بشنوم چشمامو بستم و با ضجه گفتم:

_ولم کنیـــــــــــــــــد بی شرفا

ناگهان صدای آژیر پلیس به گوش رسید لبخندی روی لبام نشست خداا یا شکر ت.

_اکبر بدو به همه بگو جمع کنن باید فلنگو ببندیم این دختر رو هم با خودمون میبریم. _چشم رییس

چیییی نه خدا نکنه.

اون دوتا از اتاق رفتن بیرون منم سعی کردم تا دستامو از شر این طناب لعنتی خلاص کنم اما نمیشد دستام میسوخت فک کنم زخم شدن خدایااااا در باز شد و دوتا پلیس اومدن داخل یکیشون مرد بود یکیشون زن همون زنه اومد سمتم و بمن گفت:

_حالت خوبه دختر خانوم؟ بهت صدمه که نزدن؟

_نه نزدن ببخشید شما چجوری فهمیدید من اینجا؟

_بعد بهت میگم صبر کن دستتو باز کنم، ستوان لطفاً به سروان مرادی بگید تشریف بیارن
اخه نگران بودن.

_بله الان بهشون میگم.

_ببخشید خانوم سروان مرادی کیه من کیم چرا اینجا آوردنم؟؟

_فعلاً سریع باش چون تو در خطر، بعداً سروان مرادی خودشون همچیو براتون توضیح
میدن.

دستامو که باز کرد سریع بلند شدم که برم خانومه دستمو گرفت و بهم گفت:

_وایسا باهم میریم.

_باوووشه.

باهم داشتیم از اون خونه لعنتی بیرون میرفتیم که سهیل رو با لباس پلیس دیدم که داره
میاد طرف ما.

_ببخشید خانوم این اقا به... چه...

_ایشون سروان مرادی هستن و اگه ایشون نبودن معلوم نبود سر شما چه بلایی میومد...

سهیل اومد کنار ما و روبه خانوم پلیسه گفت:

— ممنون خانوم راد شما میتونید تشریف ببرید من خودم هستم.

خانوم راد سری تکون دادو رفت.

سهیل: سلام شیوا خانوم از این وراااا

— شما پلیسی؟ مگه فامیل شما رادمهر نیست؟ نکنه اسمتونم ع...

— همه چیو برات توضیح میدم بیا بریم اینجا خطرناکه خانومم.

هاااااااا؟ این چی گفت؟ گفت خانومم؟؟!! نه من گوشام عوضی شنید شاید...

رفتیم سوار ماشین شدیم و تو راه بودیم که سهیل گفت:

— ببینم شیوا امممم ایا ا اسمی چیزی از اینا نفهمیدی ما همه رو گرفتیم بجز رییسشون

اون فرار کرد ولی اسماشون شاید...

— نه، هاها چرا، یعنی بله.

سهیل قهقهه ای سرداد و گفت:

— باشه باشه من همینجام فرار نمیکنم شیوا، حالا اروم اروم بگو

— بین حرفاشون فهمیدم که اسم اونیه که منو گرفتی آورد اونجا اکبر بود

— اها

اخمای سهیل رفتن توهم اخی چقد وقتی اخم میکنه جیگرری میشه واسه خودش الهی فداش شم.) چییییییی؟ (هیچی وجدان) تو گفتی الهی فداش شی؟؟ (نه نگفتم خواب دیدی خیر باشه وجی) وجی عمته شیووو (بین مزاحم نشو ها میزنم لهت میکنما) منو له کنی کله مبارکتم له میشه.)

سهیل منو رسوند خونه و قرار شد عصر بیاد دنبالم و ببرتم برا چهره نگاری همین ر بیس باندشون و بمنم گفت که نباید به مامان بابا درباره این قضیه چیزی بگم و البته تمام قضیه رو هم باید یه روز برم شرکتش تا برام توضیح بده.

امروز روزی بود که باید به شرکت سهیل میرفتم تا برام همچیو توضیح بده از پدرومادرمو رفتاراشون گرفته تا دزدیدن من واقعا این اواخر ذهنم درگیره که من کیم؟ اسم اصلیم چیه؟ فامیل واقعیم چیه؟ ولی خب چه میشد کرد فقط باید صبور بود راستی امروز که رفتم شرکتشون درباره کانادا رفتنم باهاش مشورت میکنم که ایا به نفعمه یا به ضررمه!!! روبه رویه شرکت بودم از ماشین پیاده شدم وارد ساختمان شدم اما نمیدونم باید کدوم طبقه برم؟! زنگ زدم به سهیل:

_بله بفرما شیوا خانوم

_سلام آقای رادمهر نه نه مرادی، ببخشید.

خنده ای کرد و گفت:

_طبقه سوم منتظرتم.

و گوشیه قطع کرد گاهی از شدت حرص دلم میخواد سر به تنش نباشه اخه این علم غیب
داره که میفهمه چی میخوام بگم؟؟؟

وقتی وارد طبقه سوم شدم یه خانومی پشت میزش داشت تایپ میکرد رفتم سمتش و
سلام کردم:

_سلام امرتون؟

_با اقای... باقای رادمه..

نمیدونم کدوم فامیلش رو باید بگم

_باقای رادمهر؟

_بله بله

_وقت قبلی دارین؟

_نه ولی خودشون در جریان هستن.

_چند لحظه لطفا صبر کنید.

وقتی به سهیل گفت که یکی میخواد ببیندش گوشیه رو گذاشت و گفت:

_میتونید تشریف ببرین.

چشمان طوسی | نویسنده: مرضیه ا.ا.

سری تکون دادمو وارد اتاق شدم و سهیل رو دیدم که چشم دوخته به کاغذای روی میزش سلامی کردم و نشستم اونم سلامی کرد و از جاش بلند شد و گفت:

چطوری شیوا خانم؟ اوضاع خوبه؟ به درسات میرسی؟

تورو خدا ببین چطور بامن حرف میزنه انگار ده سال از من بزرگتره اخه شاسکول منو تو که هم ترمیم و همسن.

به لطف شما،

خوبه

ببخشید که مصدی اوقاتتون شدم شما قرار بود یه چیزی رو واسه من تعریف کنید.

پوزخندی زد و گفت:

از کجا بگم؟

از هویتم

اهی کشید و گفت هویت خیلی واست مهمه؟

معلومه اول از همه هویت ام بعدم به خانوادم شک دارم البته یکم به اینکه شاید خانواده اصلی من نباشن و...

حرفمو قطع کرد و گفت:

باشه باشه بذار از اول برات بگم. فقط امیدوارم برات کسل کننده نباشه.

—منتظرم.

—بین من یه پلیسم ولی فعلا هیچ کس جز تو و مادرم از این موضوع خبر نداره من الان حدود ۷ساله دارم اونجا کار میکنم و دقیقا بعد از یک سال یه پرونده به ما دادن و اون پرونده بیشتر در حال بررسی توسط پدرته ما فقط دستورات ایشون رو انجام میدیم.

پدرم؟؟ پدر من کی بود نکنه منظورش ... نه نه بابا پلیس نیست. شاید...وای خدانکنه...

—شیوا خانم شما باید خیلی حواستون به خودتون باشه اخه این پرونده، پرونده یه باند قاچاقه اونم قاچاق همه چی از قاچاق اعضای بدن بگیر تا تریاک و... تازه اونروزم که افرادی شما رو دزدیدن از طرف رییس همین باند بهشون دستور داده شده بود اونا میخوان شما رو جلوی پدرتون کتک بزنن تا عذابش بدن و اونو از به عهده گرفتن این پرونده منصرف کنن یا حتی امکانش هست بکشنتون و بعدشم پدرتون رو...

از گفتن این حرفا احساس بدی داشتم درک اینا برام سخت بود نمیدونم دقیقا ا منظورش چیه؟!!!

من: ببخشید میشه واضح تر بگین پدر من کی هسته؟

—امیدوارم درک این موضوع براتون سخت نباشه اما پدر و مادر واقعی شما در کانادا زندگی میکنن و شما رو به این دلیل ایران فرستادن که

جونتون در خطر نباشه و از همون روزی هم که شمارو فرستادن دانشگاه منم ماموریت داشتم تا از شما مراقبت کنم من دراصل اسمم سهیل رادمهر نیست اسم من عرشیا م رادی

هسته و ۹۲ سال سن دارم و دانشگاهم تموم کردم واگه میبینید یکی از همکلاسی هاتونم این فقط بهانه س تا خلافکارا نتونن به شما صدمه ای بززن و اینکه...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

پس چرا میخواستید بیاید خاستگاری من؟

_میخواستم از این طریق شمارو به کانادا ببرم و از شر سعیدی که مثلا پدر واقعی تونه نجات بدم اخه ما همین ماه قبل فهمیدیم که اینم یکی از افراد مهم همون بانده.

سرم داشت گیج میرفت ... پدرمن...بابا علی...تو باند قاچاقه...واااایی...

_شیوا خانوم حالتون خوبه؟

_ادامه بدین

_بله.و اما سعیدی همیشه شوهرخاله شما و همینطور نعیمه که مثلا مادرتونه با شوهرش دست به یکی کردن که به شما اسیب بززن و انتقام بچه شون رو بگیرن.

_کدوم بچه؟

_درسته هیچ کس نباید از این موضوع خبردار بشه اما به شما میگم اونا ۹۱ سال پیش که سعیدی تازه وارد اون باندقاچاق شده بود نعیمه دختری بدنیامیاره و دقیقا در همون سال پدرتون مسؤل این پرونده میشه و یکروز که سعیدی به هزارجور التماس نعیمه رو راضی میکنه تا همراهش برن اونا فکر میکردن که شاید سعیدی دیگه نتونه به ایران

بیاد بخاطر همین باهاش رفتن و همون روز قرار بود یک تن مواد از طریق کشتی جابجا شه اونم به دبی ولی هیچ کس فکرشم نمیکرد که یک همچین اتفاقی بیفته اونا داشتن بسمت دبی و از یک راه که خیلی خلوته عبور میکردن که پدرت و نیروهاش اونا رو گیر انداخت ولی سرهنگ روحشم خبرنداشت که خواهرزنش و شوهرش هم توی این کشتی باشن و بچه شونم همراهشون باشه و وقتی میبینن اونا تسلیم نمیشن کشتی رو به رگبار میبندن و تو همین لحظه کشتی اتیش میگیره ولی سعیدی و زنش فرار کردن اما بچشون... اشکام سرازیر شده بودن چقدر بده که زندگی اینقدر نحس باشه.

_ شیوا خانوم من بیشتر از این دیگه چیزی نمیدونم و همینارم سرهنگ برام تعریف کرد.

_ میشه از پدرم بگین؟

_ بله. اسم ایشون سرهنگ مجید صادق زاده هسته. و الان ۵۵ سالشونه و در سه یا چهار سال

اینده بازنشست میشن ولی بعید میدونم بدون موفقیت از سازمان برن _ خب دیگه چی؟

_ دیگه هیچی و اینکه منم مجبور شدم یه کوچولو تو قیافم تغییر ایجاد کنم که جز رنگ

چشمام کار دیگه ای نتونستم توی قیافم انجام بدم _ واقعا همیشه بدونم چشاتون چه

رنگیه؟

_ بله چند لحظه صبر کنید.

بلندشد و رفت طرف میزش و یه چیزی از تو کشو برداشت و اومد روبروم نشست.

خب اینم از رنگ چشمم نمیخواید نگاهتون کنید؟

من که تا اون لحظه سرم پایین بود، سرمو بالا گرفتمو به چشمای ناز طوسیش چشم دوختم که گاهی مردمکش میپیرید محو چشماش شده بودم قیافش که تغییر کرده بود هیچ تازه الان جذابیت داره من همیشه عاشق چشمای طوسی بودم.

شیوا خانوم؟؟ شیوا خانممم؟

باصدای مردونه سهیل به خودم اومدم که داشت صدام میکرد

ببخشید

کامل خوردینم؟

از این حرفش خون تو صورتم جریان پیدا کرد طوری که خودمم حس کردم و آآآ آیی خدآآ ابرومو حفظ کن.

لبخندی زد و رفت و دوباره همون لنزا رو گذاشت اههههه.

پاشین باهم بریم یه چیزی بخوریم.

نه ممنون من دیرم شده اخه فردا شب عروسی صبا دوستمه من... ..

میدونم خبرشو استاد رجبی بهم داد

شمام میاین؟

بخاطر شیوا خانوم مجبورم بعدش آقای رجبی منو شخصا دعوت کرده.

_امم چیزه...من...من باید...

_لباس؟ کفش؟

_نه باید برم یه چیزی براشون بخرم

_اهان راست میگین من یادم نبود چطوره باهم بریم بخریم ها؟

بدم نمیومدا دلم میخواست بدونم سهیل چی براشون میخره

_مشکلی نیس.

_فقط یه بحث میمونه اونم اینکه که شما اجازه بدی باهم خودمونی تر حرف بزیم باشه؟

سوار که شدیم بدون فوت وقت بهش توپیدم:

_چیه چی شده آلن کیه چرا دنبال من اصلا چرا همین چندوقت که فهمیدم کیم و چی به

چیه باید دنبال باشن هان؟ د حرف بزن دیگه...اه...

_باشه باشه یه نفس عمیق بکش خیلی حرف زدی خسته شدی.

از رک بودنش متعجب بودم ولی خب اینم یه خصلته دیگه چه میشد

باهاشکرد...هیییییی روزگار...

_اصلا نیازی نیست توضیح بدی رانندگیتو بکن.

_حالا چرا ناراحت میشی شیوا خانوم؟ منکه چیزی نگفتم، چشم این قضیه رو هم برات تعریف میکنم ولی بزار سرفرصت از روی راحتی برات تعریف کنم باشه؟ الان خستم تازشم باید به پدر جنابعالی هم تمام اتفاقات امروزو ایمیل کنم _هه باشه، فقط یه سوال

_چی

نمیدونم چرا از این طرز حرف زدنش خوشم نیاد انگار من سرباری ام براش نه از اون اعتراف به عاشق شدنش پیش مادرش و نه به الان که... ولش..(اخی شیوای بیچاره) باز وجی پیداش شد(وجی و درد وجی و زهنبود و جی و... (من به وقتش حال وجی عزیزمو میگیرم حالا تماشا کنید ایششششش تحفه) هههههههه بی صبرانه منتظرم)

ناگهان باصدای سهیل نناننه عرشیا از هیروت پریدم این دنیا که داشت میگفت:

_شیوا کجایی؟ خوبی؟ چیزی شده؟

_ها؟ چی؟ من خوبم چطور؟

_هیچی فکر کردم معتاد شدی اخه عین همینایی که خمارن سرتو انداختی پایینو حرکات همین ادمای خمار رو گرفتی.

بااین حرفش خندم گرفت خودشم که روده و دل و قلوه و همه چیزش در خطر بود فقط یه چیزی منو میترسوند که نکنه از تو بدنش بمبی چیزی بیادیرونو تو ماشین منفجر بشه که من ... حتی از فکرشم خندم گرفته بود که از چشم سازده دور نموند _به چی میخندی خاله ریزه؟

بیه حالا شدم خاله ریزه لابد دوروز دیگم میشم خاله سوسکه ای بر منکرش لعنت.

هیچی شرکِ جان بحث درونی بود.

خخخخخ تا تو باشی بمن نگی خاله ریزه یعنی الان داره حرص میخوره؟

چشماشو ریز کرد و رو بمن با شیطنت خاصی که تو صداش بود گفت:

که من شرک هستم هان؟

اووووووم بازم صدرحمت به شرک هههههه.

اوممم...خب اره.

عجب خاله ریزه ای شدیا

اره دیگه شرک جان حواستو باس جمع بکنی که من اسمم شیوا خطریه از

اینکه میدیدم داره بهم میخنده کفری میشدم دلم میخواست خفش کنم

::

تا خونه ما دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد و منو رسوندو رفت همینکه تخت خوابمو دیدم با

دو بهش حمله کردم و...خـرپـر...ف...خـرپـر...ف...

که باصدای نکره یه مردم ازار بیدار شدم...

شیما: هووووووی شیوا خرسه پاشو امشب مهمون داریم دختر چقد میخوابی!!!

بادادو هوار گفتم:

ای درد بگیری ای مرض بی دوا و درمون بگیری شوهرذلیل بدبخت.

همینو که گفتم صدای دویدنو بالا اومدنش از پله هارو شنیدم بادو بسمت در اتاق رفتم تا
ببندمش که...جی...آی مامان...آی بابا...بیاین دخترتونو قتل و غارت کردن...بیاین
که لولو میخواد منو ببلعه...اهاآآآآآآای...

شیما: که من لولو ام؟ تو چی هستی پس شپش؟

اخ و ل کن موهامو میگم همینکه ول کرد بابا و مامان سریع اومدن تو اتاق

بابا: چی شده باز باهم دعواتون شده؟ شما از خودتون خجالت نمیکشین مثلا بزرگینا تو چی
شیما توهم اره؟ شیما که اوضاع رو به نفع خودش ندید گفت:

۶۱

ن...ننه میدونین شیوا تو اتاقش یه سوسک دیده بود بعدم چیزه...اممم...اهامن
کشمش شیوا فک کرد...

باصدای مامان شیما حرفشو خورد:

مامان: کافیه بار اخرتون باشه حالام بیاین پایین که امشب مهمونیه.

مامان و بابا رفتن و درم پشت سرشون بستن و شیمام یه چشم غره برام رفت که ن زدیک بود
خودمو خیس کنم ههههه.

داشتم آماده میشدم که گوشیم زنگ خورد...! اینکه عرشیا س یعنی چکارم داره.

بله؟

سلام شیوا خانوم ببخشید که مزاحم شدم میشه یه لحظه تشریف بیاری پشت پنجره؟!؟

وا مگه تو کجایی؟

در خونتون. زود بیا که باید برم دنبال مامان و هستی مٹ اینکه مهموناتون ماییم ها.

ا پس چرا مامان نهنهنه خاله هیچی بهم نگفت که کیا میخوان بیان!!!

باش اومدم

رفتم پشت پنجره که بله اقا دقیقا ا روبروی پنجره اتا قم تو ماشینش نشسته.

خب اومدم حالا چکارم داری؟

خواستم بهت بگم امشب جشن نامزدی منو تو!.

چی؟

از تعجب داشتم شاخ در میوردم برای چی کسی بهم نگفت!

کدوم جشن هنوز نه به بار نه به داره که برامن خدازده جشن نامزدی برپا میکنن اه.

درکت میکنم شیوا ولی توی این جشن باید خیلی حواستو جمع کنی این امکانم هست که

تمام دوستا و قاچاقچی های معروف توی این جشن شرکت کنن و ...

حرفشو ادامه نداد منم که بغض گلومو گرفته بودو از این زندگی نکبت حالم بهم میخورد اخه خدایا بدبخت تراز منم هست؟ خدایا مگه من چه گناهی مرتکب شدم که باید اینطور زندگی کنم؟ باصدای گرفته ای گفتم:

_باشه ممنون.خدافظ

گوشیو که قطع کردم خودمو پرت کردم روی مبلو های و های گریه کردم عرشیم که تلفنو ترکوند از بس زنگ زد و اس داد ولی من بی توجه به اونا فقط گریه میکردم که صدای شیمارو شنیدم:

_شیوا خله؟ شیوا ابجی منگله؟ یه خبر خوش!!!!

بیاد حرف عرشیا افتادم که سفارش کرد حواسمو جمع کنم سریع اشکامو پاک کردم و با یه لبخنده مصنوعی در اتاقو باز کردم که شیما اومد داخل _جانم شیما

_چته دختر؟ تو همی؟

_نیستم ذلیل شده بگو چکار داشتی میخوام اماده شم.

_هیچی خواستم بگم که اقا سهیلتون اومده پایین منتظرته خیلی هم عصبانیه. چیزی شده هم تو چشات قرمزه هم اون عصبانی حرفتون شده؟ خاک توووو فرق سررررم اینکه فهمید گریه کردم.

_نه شیما بهش بگو من میخوام بخوابم نه نه اصلا بگو خواب بودم باشه؟ و

رفتم و روی تختم خودمو به خواب زدم.

شیما یه لبخندموزی زد و گفت:

_من که میدونم دردت چیه ولی باش الان حلش میکنم.

و از اتاق خارج شد و آآآآی نره یه چیزی بگه زشت باشه این شیما کلا ا منحرفه

وای نه خدایا خودت کمک کن چشمو بستم که صدای در شد بله این طرز در باز کردن مال همون شیماس باز اومد مزاحم بشه که با صدای نسبتا ا بلندی گفتم:

_ملتفت نشدی گفتم برو چکار کن؟

باصدای اشنایی لال شدم و آآآآی شیما آآآآی خدا بکشتت خدا ذلیلت کنه ذلیل شده بی شعور.

_سلام شیوای خواب الود خودم حالا دیگه تلفنو رو من قطع میکنی؟

بسم الله باز این حس مالکیتش گل کرد ولی حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم

_شیوا بمن نگاه کن میخوام چیزی بهت بگم. شیوا؟؟

به ارومی از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم ولی سریع سرمو انداختم پایین.

_خب حالا بگو

_میدونم از من خوشت نیامد و بزور تحمل میکنی ولی مجبوری شیوا مجبور الانم توی این

جشن که من دیدم بدجور تدارک دیدن و به احتمال هشتاد درصد سعیدی همه دوستاشم

دعوت کرده بخصوص اونیه که بابات داره روی بانداشون کار میکنه و به این خاطر اونو

دعوت کردن که بتونه تورو ببینه و بشناسه و اگه خواستن بدرزدنت ت...

که باصدای شیما به خودمون اومدیم...وای یعنی شنیده؟!...!!

شیما: اقا سهیل و شیوا اگه حرف هاتون تموم شده تشریف بیارید پایین شیوا که باید کمک بده شمام که باید پذیرایی بشید.

سهیل: مزاحم نمیشم من دیگه باید برم دیرم شده. شرمنده

رفتو درم بست منو شیما که فقط همدیگه رو بابته نگاه میکردیم که گفت:

_چکار میکردین که تا من اومدم اونم رفت؟

_وا چه کاری مثلا؟ باحالت

بامزه ای گفت: _خر خودتی

_تو قبل از عروسیت بامهرداد تو تنهایی چکار میکردی؟

_خب...هیچی بیشتر که کنار هم بودیم...ذکر میگفتیم...صلوات میفرستادیم و...

_اره جون عمت

_کدوم عممون؟

هه فک کرده عمه هاش عمه های منم هستن.

_هیچی ولش برو بیرون حال و حوصله دیدن یه بچه پررو رو ندارم.

با حالت جدی و خشکی که غیر قابل انتظار بود گفت:

_زود آماده شو یکی دو ساعت دیگه کم کم مهمونا میان.

و رفتو درم پشت سرش بست. این چرا بیار اونجوره یه بار اینجوره بسم لله. برم آماده شم و خوشگل کنم.

ای و آ آ آ آ آ ای خاک تو فرق سرم امشب که عروسی صباس منم یادم نبود ای داد بی داد... ای مرده شور نامزدیمو بززن... اه اه اه. گوشیو برداشتمو شماره صبارو گرفتم ... یه

بوق... دوبوق... سه بوق... نه این جواب بده نیس هی برم زنگ بززم شازده... یه بوق نخورده

گوشیو جواب داد) خوشمان امد(میخواستی خوشت نیاد _بله بفرمایید

_سهیل امشب عروسی صبا و استاد رجبیه

عرشیا هم که انگار تازه چیزی یادش اومده باشه گفت:

_یادم رفت بهت بگم که این مثلا جشن نامزدی دو ساعت بیشتر نیست (چرا گفت مثلا ا)

_خب من میخوام توی جشن بهترین دوستم از اول تا آخرش باشم. بغض گلومو گرفته بود

ولی گریه نمیکردم یعنی هیچوقت گریه نمیکردم جز مواقع واقعا بد همیشه در دامو توی

خودم میریختم ولی گریه نه.

_شیوا چهار ساعت اخر عروسیشون هستی که

_مرده شور...

_ کاری نداری بامن؟ باید برم آماده شم!!

_ برو خدافظ.

گوشیو که قطع کردم رفتم سراغ ارایش خب خب اول برم بینم چه لباسی برام مناسبه تا طبق همون... صدای زنگ گوشیم رژه رفت رو مخم برش داشتم دیدم صباس:

_ سلام شیوای بی معرفت کجایی؟

_ خونه

_ چرا صدات گرفته؟

_ صبا من چهارساعت اخر عروسیت میام اخه مشکلی برام پیش اومده.

_ چه مشکلی که از عروسی منم واجب تره؟

_ بعدا که دیدمت میگم بهت الان وقتش نیس نمیخوام فکر تو درگیر کنم.

_ یا میگی یا باهمین سرووضعم از تو ارایشگاه پا میشم میام خونتون ها!!!

_ باشه امشب نامزدی منو سهله رادمهره.

_ چــــی؟

_ گفتم نمیخواه بدونی.

_ وایسا بینم حالا چرا امشب؟

خودمم همین نیم ساعت پیش فهمیدم...

اگه این سهیلو بینم اول یه کف گرگی براش برم بعدم میگم استاد جونش این ترم بندازتش تحفه اکبیر رو.

اخی دلت میاد؟ اونکه تقصیری نداره فک میکرد من میدونم) آره ارواح ننت(ولی...

من الان واقعا گیجم شیوا حالا همون چهارساعت باید بیای همه چیزو برام بتعریفی گفته باشم.

عروسم عروسای قدیم

چرا؟

بجای اینکه برای آخرشبت استرس داشته باشی و از ترس نتونی حرف بزنی میخوای دومادو پیرونی بامن جیک تو جیک شی؟ نکنه اقا دوماد قبلا ترتیب امش...

اووووخ ابروووووم رفت این کی اومد.

شیوا؟ خوبی؟ هووی خاله ریزه بی تربیت چت شد نکنه یکی این بلاهارو سرتو داره...

هیسیسیسیسی من بعدا تماس میگیرم.

و تلفنو قطع کردم:

—مه—رداد؟؟؟!—تو کی اومدی تو اتاق؟ باحالت

شیطونو خنده مرموزی که به لب داشت گفت:

—از همون جاش که عروس باید استرس داشته باشه از اونجاش.

اوا خاک به سرم خدآآآآآیا پنج تا صلوات میفرسم فقط یه کاری کن سرخو سفید نشم
هرچند که دیگه بی فایدهس.

—کوفت بی تربیت بار اخرته بدون اجازه میای تواتاق شاید من لخت باشم تو باید سرتو
عین نوعی حیون بندازی پایین بیای تو؟

—شرمنده ولی هرچی در زدم شمام مته نوعی حیون زیرخاکی نشنیدید.

حرصم گرفته بود از گوشام دود بیرون میزد

—حالا کارتو بگو برو.

زیر لب گفتم: خدادوتا بچه پررو رو بهم رسونده

—شنیدما

بسم لله خو بشنوی کوه کندی اسگل شپش بو گندو) شپش بو میداد؟ یانمیداد؟ حالا هرچی
وللش شپشو بچسب)

—اومدم بگم که شیما میگه اگه وقت داری بیا صورت منو ...

_باشه فهمیدم تو هم برو به زن اوسگل ات بگو من بیکار نیستم و قتمم گرانبهاس واس پچه پرروها صرفش نمیکنم.

_خوددانی ولی اگه اومد بالا و بلاملایی سرت آورد...

_غلط میکنه به تو هم توصیه میکنم نزار بیاد و گرنه زنت ناقص میشه و...

_باشه اوکیه.

درد اوکیه این چه قیافه ایه شده عین کوآلا حالا مثلا میخواس قیافش به شیطونی و حرص در بیار بشه که متاسفانه شبیه حیوانات و جانورانی همچون آفتاب پرست، فلامینگوووو و ...دیگه نمیگم بدآموزی داره زشته.

در اتاقو بستمو قفلش کردم که کوآلایی افتاب پرستی چیزمیزی پیدانشه بزnm شل پلش کنم خب سایه چشم طوسی و یکم رژ گونه بعدم رژلب اونم چه رژی رژقرمز جییییغ...حالا که قراره رفیقا بابای قلبی م هم باشنو از دیدن من سعادتمندشن پس باید تغییر قیافه بدم رفتم یه لنز که برای روز مبادا قایمش کرده بودمو برداشتم و گذاشتم رو چشما...

اووووووه — چی شدم!!!!)خر البته بلانسبتش(تو باز پیدات شد؟ خب خب چشمامو بین سبزن حالا یه کلاه گیسفم فک کنم داشته باشم...اها ایناهاش...چه شود کلاهگیسو سرم کردم خب حالا باید برم سروقت لباس هرچند نمیدونستم امشب مراسم و مهمونی بابت چیه پس مجبورم از لباس مجلسی های قبلیم استفاده کنم براساس سایه چشمم یه لباس طوسی نقره ای انتخاب کردموشیدم الاناس که سروکله شیمامو مهربداد پیداشه...تق تق...بیا حلال زاده ان دیگه _هاچیه؟

– نیمای پایین همه اومدن؟

– شیما؟

– هان؟

– بین میام بیرون ضایع بازی در نیاری بگی لنز گذاشتیو کلاه گیسو اینچیا باش؟

– وا خب چرا همچین کاری میکنی حیف قیافه معصوم خودت نیس؟(اره ارواح
نت)

– همینکه گفتم دیگم بامن کل کل نمیکنی وگرنه...

– وگرنه چی؟

– توی جمع ضایعت میکنم

– ا!؟ جونه سهیل؟

– جونه مهرداد

– بچرخ تا بچرخیم

– میچرخیم

– رفتی درم پشت سرت ببندا.

– روتو برم

— برو

رفت درم بست اخیشششششششش رفتم روتخت دراز کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد بانوازش
 دستی بیدارشدم ولی چشمامو باز نکردم... اینکه عرشیا...
 ...

— شیوا خوابیدنتم شیرینه آدم دلش هوای تو رو بکنه دیگه دیگه...
 ...

وآآآآآو خخخخ پس دلش هوای منم میکنه دارم —رات

— کی شه مال خودم شی؟ دوستم داشته باشی؟ وابسطم باشی؟هان؟

این چی میگه باخودش؟ ا./فرض کن من اینو دوس داشته باشم ولی حالا ازاین گذشته خیلی
 جیگرو خوشملو مهربونه)خالاک تو اون سرت بی حیا(خو یه لحظه احساساتم گل کرد هنوز
 داشت نوازشم میکرد میخواستم چشمامو کم کم باز کنم که باین کارش شکه شدم...دستم
 گرفتو لپمو بوسید...توهمون عالم خواب سرخو سفید شدنو کم داشتم که از شانس بدم سرخم
 شدم اه اگه من شانس داشتم اسمم شمسی بود...
 ...

—پس بیداری؟

چشمامو باز نکردم

—شیوا؟ عزیزم؟

دیگه جایز ندونستم ساکت باشم کم کم چشمامو باز کردم دیدم پوزخند روی لباشه...وا چرا
 اینطوری نگام میکنه...
 ...

عرشیا: توی مارمولک بیدار بودی؟ هان؟ آب

دهنمو قورت دادمو گفتم:

_ازچی حرف میزنی؟

_بماند، الانم پاشو بریم پایین عین خرس گرفته خوابیده بیا خودی نشون بده بریم عروسی

دوستتون دیرشد...

_ای و آ آ آی ساعت چنده؟

_ ۸:۰۰

سریع از جام بلندشدم یه نگاه تو آینه به خودم انداختم... نه خوبم...

_بریم سهیل

باهم رفتیم پایین... همه سرها بطرفم برگشتن ماما اومد سمتم و زیر گوشم گفت:

_کجا بودی؟ دو ساعته عین خرس گرفتی خوابیدی لابد.

باپوزخند واضحی گفتم:

_نه بیدار بودم

_خب پس اینم بدون امشب جشن نامزدی تو وسهیله یعنی اینجا...

_میدونم

چشمای مامان از تعجب داشت از کاسه در میومد... نکنه سوتی داده باشم وای نه خدایا
خودت بخیر بگذرون...!!!

عرشیا: چته شیوا؟

_هیچی چندساعت دیگه باید اینجارو تحمل کنم؟

_شماکه یکساعت در خواب ناز تشریف داشتین پس یکساعت و نیم دیگه تحمل کن
میریم. میرم به بابات بگم سریع هر کار میخواد بکنه ماعجله داریم.

_باشه برو.

رفت و منم روی یکی از صندلی ها نشستمو به مهمونا نگاه میکردم بعضیا در حال رقص بعضیا
در حال صحبت بعضیا تماشاگر... هه منو از رفتن به عروسی بهترین دوستم بخاطر این
مهمونی مسخره باز کردن) اخه خدایا چرا من؟)

تا یکساعت همونجا نشسته بودم تا جناب بابا دست بکار شدن و همه مهمونها چشم به بابا و
عرشیا دوختن بابا تو گوش عرشیا چیزی گفت که اونم اومد بسمت من:

_شیوا بیا بریم

_کجا؟

_بابات میخواد...

_باشه فهمیدم بریم...

دید نداشت رفتیم سوار ماشین عرشیا شدیم و پیش بسوی عروسی صبا سکوت بدی تو
 ماشین حکمفرما بود دستمو بردم سمت پخش ماشین و اونو روشن کردم آهنگ رفتی عشقم
 از سعید آسایش اومد ای جان شادهم هسته الان قرمیاد تو کمرم آبروم جلو شازده میره
 ههه:

روزگار بادل ما بدجوری تو تا میکنی

قلب یه عاشقو تو اینجوری رسوا میکنی

خیلی تنهام آره خیلی تنهام خیلی تنهام آره خیلی تنهام

وای چه زود گذشت اخه روزهای خوب عاشقی کاش بودی هنوز برام ازاون روزا چیزی بگی

رفتی عشقم دیگه رفتی عشقم

امشب که مست مستم از همه دنیا خستم بی کسو تنها هستم

حلقه‌ت هنوز توی دستم حلقه‌ت هنوز توی دستم

سهم من از تو به خط خاموشه فقط بخدا زنگ میزنم هرروز و هرشب تا ابد

خیلی تنهام آره خیلی تنهام خیلی تنهام آره خیلی تنها

میدونم اسم من حتی دیگه یادت نمیاد اما طفلی این دلم کسی رو جز تو نمیخواه

رفتی عشقم دیگه رفتی عشقم رفتی عشقم دیگه رفتی عشقم

امشب که مست مستم از همه دنیا خستم بی کسو تنها هستم

حلقه‌ت هنوز توی دستم حلقه‌ت هنوز توی دستم

امشب که مست مستم از همه دنیا خستم بی کسو تنها هستم حلقه‌ت هنوز توی دستم

حلقه‌ت هنوز توی دستم

میدونم جای تو هیچ وقت هیچکس نمیاد

اخه من دیوونتم عاشقتم خیلی زیاد

رفتی عشقم دیگه رفتی عشقم رفتی عشقم دیگه رفتی عشقم

....

رسیدیم و رفتیم داخل لباسامو که عوض کردم سریع دویدیم تا برم پیش

عروس خانوم از همون دور میشد غم رو توی چشماش دید آخی یا غصه منو میخوره یا

آخرشیش با رجبی سگ اخلاق) بی تربیت)

آروم آروم رفتم بالا سرش که نفهمید دومادم همینطور)البته دوماد باهاش حرف میزدا ولی

صبا فقط سری براش تکون میداد(وای بسم الله اینا دیگه چقد حرفا خصوصیشون چشم و

گوش بازکنه)نمیگم براتون اخه بدآموزی داره(یهو صبارو ماچ کردم که بایه جیغ و یه تو

گوشی که بمن زد ازجاش پا شد:

_هووووووووییی چته وحشی؟

_اِ تویی شیوا ببخشید حواسم نبود

باخنده شیطونی رولبم گفتم:

بله دیگه حواستون به حرفای خصوصیتون بود ببخشید وسط حرفاتون اومدم

صبا که سرخ کرد ولی من بیشتر سر به سرش میذاشتم

اقای رجبی تو رو خدا هوای این دوستمو داشته باشید! داره حرص میخوره

رجبی: اونکه حتما ا نگران نباشید

خخخ رجبی هم لبخندای شیطونی بلده بزنه پس منظور منو خوب گرفت هاهah

صبا: شیوا چرا قیافت عوض شده؟

اخ یادم رفت لنزامو بردارم، بخاطر جشن امشب

اها الان تنها اومدی؟

نبابا با سهیل اومدم

سهیل: _____؟

فرار کردیم یعنی موقعی که شام میوردن ماهم از بالکن اتاقم فرار کردیم

صبا ریزریز میخندید که یهو یاد کادوها افتادم _ صبا کادوها تونو دادن؟

نه خله بعداز شام

اها اوکی

رجبی: خانوما من میرم شما راحت باشید

با پرویی گفتم خواهش میکنم

صبا چشم غره ای برام رفت که بی جوابش نداشتم:

ها چیه پنج دقیقه هم بی شوهر باش و حرف خصوصی نزن میمیری؟ تازه جامم باز شد

حالا میشینم کنارت توهم فرض کن من دومادم بامن حرف خصوصی بزن _ گمشو بی ادب

شپش.

خب خب بگو ببینم چی شد که یهو جشن نامزدی گرفتین؟

ما که نگرفتیم برامون گرفتن بدون اینکه بهمون بگن و بقیه ماجرا رو با سانسور براش

تعریفیدم) زبان فارسی را پاس بدار(باز وجی خفته ام از خواب ناز بیدار شد فقط بزار

داستانامو بتعریفم بعد عین مگس رو مخم اسکی برو)روتوبرم(برو.

کل قضیه رو گفتم ولی اسم واقعی سهیلو هویت واقعیش نه فقط طوری که انگار سهیل داره

کمکم میکنه تا خودمو بهتر بشناسم _ الهی بمیرم برات چی کشیدی؟

کرای

مرگ باز شروع کردی اصلا ابراز احساسات به توی بی احساس پرو نیومده

عَجَمَ برم بینم سهیل کجاس کارش دارم

باوووشه برو زودیا

اوکی

رفتم پشت باغ تا به عرشیا تلفن کنم تا کادوهارو بدیم که بااحساس سوزش توی سرم و بی حس شدن پاهام افتادم روی زمین انگار یه نفرم یه دستمال گذاشت روی دهنم که دیگه نفهمیدم چی شد

_____m_____:

چشمامو باز کردم که دیدم داخل یه اتاق بسیار کثیف که موشم توش نمیره دراز کشیدم) خنگ جان موش جاهای بسیار کثیفو خیلی دوس داره نمیدونستی بدون(راست میگیا نکنه واقعا موشی باشه منم که شجاءااااع باصدای باز شدن در و وارد شدن دوتا نره غول از حرف با وجی منصرف شدم یکی از اون دوتا که سیلاش روی دهنش بود گفت: (مردیکه شپش حالم بهم خورد انگاری اصلا دهن نداره اق اق) _جلال چکارش کنیم؟

اوپس چه اسمی خب میزاشتی جلال دیگه بیشتر بهت میاد...

یارو ابرو پره: نه جلال هیچ کار نباس کنیم فقط باباشو بکشونیم اینجا دیگه کار تمومه

من: هووووی اینجا کجاس

_بگو سعید براش غذا بیاره سه روزه هیچی نخورده.

یا خداااا سه روزرزز؟ عرشیا اقای بی نجاتم بده..

_واسه چی منو اوردین اینجا گوریل؟ هووووی باتو ام ها؟

اصلا انگار نه انگار من زری زدم مرتیکه بی دهن اون ابرو پره هم رفت غذا بسازه
ایششششش.

هرچی فحش بلد بودم نثارشون کردم البته بیشتر فحشا ناموسی بودن) خاک تو چوکت)

ابرو اومد تو و غدارو پرت کرد جلوم _هوی گوریل چه مرگته مٹ ادم!!

_حرف زیادی نباشه زبون درازی هم بکنی خودم زبونتو کوتاه میکنم دختره هر..

_هوی درست صحبت کنا هر.. زنته

بطرفم خیز برداشت تا بیاد بزنه که جاخالی دادم چون فقط دستام بسته بود بقیه جاهام
ازاد.

یه کشیده خوشم زد بهم که منم بی جواب نذاشتمش و یه جفت پا رفتم تو

صورتش ای جاااااا چه مزه میده بزنیشون...

یه لگد پشتم زد که به دماغ پرت شدم تو غذاها لیوانو برداشتمو پرت کردم به قسمت

حساس اقایون) افرین بعید میدونم دیگه بچه دار بشه هههه(یس وجی جووون

یه داد زد که جلاد اومد تو یه نگاه عاشقانه به ابرو کرد و یه نگاه عصبانی بمن) نه مٹ اینکه

اینم دلش میخواد مٹ ابرو به خودش بیچه(جلاد: هووووی تو چه غلطی کردی.

یه اخم باجذبه کردم و گفتم

_حرف نباشه اول ببر این غذارو بنداز جلو اشپزتون برانم پیتزای مخصوص بیارین
زودتند سریع...

جلاد: کم اشتها هستی _ شات

اپ مرتیکه گوریل

_هه فحش انگلیسی هم که بلدی

رفت زیر بغل دوستشو گرفتو از اونجا بردش چنددقیقه بعدش یا خانومی اومد داخلو بمن
یه لبخند زد

_به چی میخندی

_هیچی چه غذایی میخواستین

_پیتزای مخصوص با یه عدد نوشابه خانواده و دسر

_باشه الان میارم برات.

اینام کم دارنا

ا مردم کم دارنا والا اون بی دهن میگه روت زیاده غذا نمیاره اون زنیکه هم اومده میگه الان
برات میارم پوووووووف... بعد دوساعت خانم تشریف آوردن.

_نمیومدینا

بیا غذاتو بخور اینقدرم حرف نزن.

ا همونی که گفتمو برام آوردن ولی مشکوک میزنن اخیه یکیو گروگان بگیرن براشم هرچی خواست بیارن؟؟ مطمئنم کاسه ای زیرینم کاسه است. باید تظاهر به خوردن کنم.

دستت درد نکنه خانوم حالام لطف کن برو میخوام بخورم

نه من میمونم تا بخورید

پس شرمنده من نمیتونم روبروی کسی غذا بخورم بخصوص شما پس برید بیرون.

بلندشد رفت اوخیششش تحفه کنه. خب خب دستامو که باز کردن حالا کجا ازشر این غذا راحت شم!!! من از پیتزایکه توش ذرت وجودداشته باشه بیزارم بخصوص که مشکوک به اینکه چیزمیزی تو این پیتزا ریخته باشن تا بخورمو... اها میزارمش پشت این قاب عکس) چقدبزرگه(اهوووم جای منم توش میشه) خخخ جاگلدونی بوده خنگه(ایششش. برم بخوابم خستمم-یه جا دراز کشیدم که دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

باصدای تیراندازی و دادو هوار از خواب پریدم یه حسی بهم میگفت قراره ازاینجا خلاص شم وای ای اگه عرشیا اومده نجاتم بده (احساساتی نشو اون اگه میخواس بیاد تو این چهارروز اومده بود(اره راس میگی

یه نره غول بیابونی دررو چنان باز کرد که اگه پشت یا جلوی در بودما الان خونریزی مغزی کرده بودم تحفه ها فقط ادمو میترسونن نره غول:پاشو بلندشدم وایسادم نره غول:باید بریم

من نیام

تو غلط میکنی دختره سلیطه

اومدو به زور دستمو گرفتمو کشید حیف زورم بهش نمیرسه وگرنه یه کف گرگی براش
میرفتم. داشتیم از ساختمان خارج میشدیم که ناگهان دیدیم وسط حلقه پلیسا ایستادیم
همه هم کلت هاشون بسمت ماست یه صدایی که خیلی برام آشنا بود گفت:

تسلیم شو وگرنه هرکدوم از ما یه گلوله حرومت میکنیم.

ای جاااا اینکه عرشیااا الهی فداش شم بذار از اینجا خلاص بشم جبران میکنم...

نره غول دست منو ول کرد و خودش اسلحشو انداخت

عرشیا: بخواب روزمین

نره غول خوابید عرشیا اروم اروم اومد جلو و اسلحه نره غولو پرت کرد اونورتر و به یکی
اشاره کرد که اومد نره غولو دست بند کردو رفت.

((عرشیا))

از وقتی شیوا ناپدیدشد خیلی دل نگران بودم طوری که میخواستم سعیدی رو خفش کنم هرچی
میکشیدیم تقصیر همون نامرد بود تا اینکه یاد کفش مجلسی های شیوا افتادم شب مهمونی
دزدکی رفتم تو اتاقشو یه ردیاب تو پاشنه کفشش جاسازی کردم اخه اونشب دلشوره عجیبی

داشتم بالاخره بعد از سه روز تحقیق تونستم بفهمم کجان و کیا شیوارو گرفتن با بچه ها نقشه کشیدیم که چطور غافلگیرشون کنیم که خوشبختانه نقشمونم گرفت شیوارو داخل یه مترو که خارج از شهر که هیچ کس اونجارو نمیشناخت گروگان گرفته بودن به نیروها گفتم بریزن داخلو همرو با احتیاط بگیرن که صد درصد مسلح هستن خودم و چندتا نیروهای بیرون ساختمان مخفی شدیم و چندتا از نیروهای دیگه هم پشت ساختمان داشتیم نگاه میکردیم که سه نفر از همون خلافکارا اومدن بیرون به پنج نفر از بچهها گفتم اینارو بگیرن در همون لحظه بهم بی سیم زدن که یه دختر و یه مرد رو محاصره کردیم سریع خودمو به اونجا رسوندم که شیوامو دیدم خدایکششون بین چقدر بی جونو لاغر شده بعد از دستگیری اون یارو که همراه شیوا بود دست شیوارو گرفتمو بردمش تو ماشین خودم

((شیوا))

_دستت درد نکنه عرشیا جون نجاتم دادی

_انجام وظیفه بود خانوم خانوما حالا بنده وظیفه دارم تا شمارو ببرم خونه خودمون

_ای وای نه مزاحم نمیشم

عرشیا اخم ساختگی کردو گفت: _دختر لجباز فعلا کسی نباید بفهمه تو دست مایی اگه بفهمن که دخلت اومده بخصوص با اون مهرداد ...

حرفشو خورد منم که فضول

_مهرداد چی؟ نکنه منظورت شوهر شیماس؟

بعدا دربارش حرف میزنیم

نه همین الان

ماشینو روشن کردو راه افتاد

بگو عرشیا خواهش

اول بریم خونه بعد میگم بخصوص که شما از هیچی خبرنگاری یعنی باباتون اجازه نمیدن که بگم

اها راستی برای کانادا چکار کنم کلاسامم تو این چهارروز که نرفتم...

شیوا؟

هووووم

باید سریع یه مراسم عقد توهمین دوسه روز بگیریمو فلنگو ببندیم که اگه بمونیم دوتامونو میفرستن بهشت...

ازاین حرفش لبخندی رو لبام نشست.

عرشیا: شیوا؟

جانم؟

عرشیا از تعجب چشماش داشت از کاسه در میومد راستش خودمم تعجب کردم
 همچین کلمه ای رو اونم از نوع کشدارش گفتم) ههههه از بس هُلی (_ شیوا؟
 نه مَث اینکه به دهنش مزه داد یبار گفتم جانم...
 _هااااا؟

_ بی تربیت هااااا چیه جووون دلم
 _ خُبُه خُبُه جو گرفت دیگه ازاون خبرا نیس
 وا این چرا میخنده) لابد استثناییه دیگه(خخخ بیگ لایک وجی جوون
 _ نخند حرفتو بزن
 _ باشه. بعدا امیگم
 _ بدرک نگو بی تربیت فقط بلده منو فضول کنه.

دست بردمو پخش ماشینو روشن کردم اهنگ دلمو بردی از محسن یگانه اومد:
 دلمو بردی

دلمو بردی باز از نو دیگه چی می خوای دار
 و ندارم مال تو دیگه چی می خوای

برو بذار بسوزم من با بی کسی هام برو

بذار بمونم من با دلواپسی هام

هیچی نپرس فقط برو ولی فرا موشم نکن

شمعمو آ تیشم بکن برو و خاموشم نکن

۸۱

ا گه یه روز ورق زدی دفتر خاطراتتو یادت

بیاد قلب منم میشین چشم به راه تو

میشین چشم به راه تو

آ ره برو ولی بدون ا اینجا یکی میمرد برات باور

نکردی عشقشوا ا گه قسم میخورد برات

میری برو ولی فقط اینو یادت باشه عزیز ا

شک زلالتو جلو چشم غریبه ها نریز

هیچی نپرس فقط برو ولی فرا موشم نکن

شمعمو آ تیشم بکن برو و خاموشم نکن

دلمو بردی باز از نو دیگه چی می خوای دار

و ندارم مال تو دیگه چی می خوای

برو بذار بسوزم من با بی کسی هام

_سلام

نسرین خانوم:سلام عروس گلم خوبی؟نترسیدی که؟

_ممنون نسرین خانوم نه زیاد نترسیدم...

نسرین خانوم سرمو بوسیدو باخم ساختگی گفت:بار اخرته که بمن میگی نسرین خانوم ها

منو مادر صداکن باشه؟

چشم

و لپشو ماچ کردم عرشیا که تا اون موقع داشت مادوتارو مودی نگاه میکرد یهو گفت: منم هستما

نسرین خانوم: فدای پسر حسودم که چشم دیدن هیچی نداره. رفتو پسرشم ماچ کرد (هههههه)

ما...مادر...جون اممم چیزه هستی کجاس؟

باچندتا از دوستاش رفتن بیرون ماهم نمیدونستیم که تو میای وگرنه نمیداشتم که بره.

نه بابا بیخیال بزارین خوش بگذرونه

فعلا که ورپریده نمیدونه تو اومدی الان بهش زنگ میزنم

نه مادر جون بیخیال

عرشیا پسرمدو برو این لباساتو عوض کن باین لباسا بهت شام نمیدما

عرشیا: چشممم

منم رفتم تو اتاقی که قبلا یه بار توش خوابیدم وسایلامو گذاشتمو رفتم پایین یک ان حس

کردم پام داره میلرزه اهاها گوشیمه ولی این کی اومد تو جیبم منکه گوشیم همرام

نبود....بیخیالش گوشی رو برداشتم و دیدم هستیه اوه اوه:

سلام هستی خانم

_سلام شیواجان خوبی ببخشید من نبودما ولی الان میام

_دشمنت شرمنده هستی جان این حرفا چیه تو که نمیدونستی پس بیخیالش

_خنده ای کردو گفت لطف داری عزیزم من یه ربع دیگه اونجام فعلا ا بابای.

_گوشیو قطع کردم خیلی خوابم میاد ولی زشته الان هستی میاد ناراحت میشه.

از اتاق اومدم بیرون که چشمم به نرده های راه پله افتاد اخ اخ از کی روشن

سر نخوردم ووووووییی!!! پاورچین پاورچین رفتم کنار پله اول ایستادم خب خب نشستمو

وییییییژژژژژژ ای وای عرشیا نگامته خر واستاده نگا میکنه برو اونور!!

_عرشیا برو اونوررر...همانا پرت شدن منو وایسا بینم چرا هیچ جام درد نگرفت یه نگا به

عرشیا که پخش زمینه و منم روش یه نگاه به دستام که دور عرشیا باصدای اهم اهم

هستی خانوم به خودمون اومدیم...

_اههه سلام هستی خانوم خوبی

_خوبم به لطف شیطونیای شمدوتا ای کاش

زمین دهن باز میکرد میرفتم توش

_عرشیا چندباراز اون بالا گفتم برو اونور میفتم توروهم کله پا میکنم ها؟

هستی: حالا اشکال نداره گلم منم خودیم به کسی چیزی نمیگم حالام بیا بریم پیش داداشم

نباش که... لبخند مودی زدو منو کشوند تو اشپزخونه _ خب شیوا خانوم بگو چکارا میکنی با

درسات؟ صباخوبه؟ مٹ اینکه هستی چیزی نمیدونه...

_ درسا که خوبن بعدشم تو صبارو از کجا میشناسی؟

_ هه یه زمانی توی دبیرستان باهم همکلاس بودیم تازه صبا به عرشیا هم علاقه داشت ولی

بهم گفت به عرشیا چیزی نگم که نگفتم...

وای صبا؟؟؟؟ چرا پس هیچی بهم نگفته بود؟

_ امکان نداره... اون الان با یکی از استادای دانشگاهمون آقای رجبی ازدواج کرده اتفاقا

عرشیا هم بهمراه من عروسیشون اومد.

چشای هستی شد مٹ قورباغه) ههههه حیوون بهتری نبود بگی (نخیر شرمنده...

_ چیشده هستی؟

_ هیچی هیچی...

_ عرشیا میگف استاد رجبی دعوتش کرده.

_ اها...

خب بگذریم تو چکار میکنی با درسات هستی خانم؟

لبخندی زدو گفت:افتضاح

وا چرا؟

یه استادی باهام لجه نمرمو نمیده هر ترم تو این درس نمرم یا ۸ همیشه یا زیرده همین معدلو میکشه پایین.

اووف خیلی بده یه استاد باهات بد باشه...

نسرین خانوم که تا اونموقع داشت اشپزی میکرد رو به هستی گفت:دخترم برو میزو آماده کن منم الان غذاهارو میارم...

ا مادرجون بدین منم یه چیزی ببرم اینجوری معذبم...

نسرین خانوم اخم ساختگی کردو گفت:نخیر جنابعالی میری میشینی ماهم الان میایم.

باحالت لوسی از اشپزخونه اومدم بیرون دیدم عرشیا داره ریزریز میخنده

به چی میخندی؟

به قیافت

کوفت بی تربیت بی ادب.

عرشیا چشمو ابرو میومد که نگو!!! باشه حتما نمیگم یک حالی از تو بگیرم من...

_هیچی مادر جون یه بنده از خدابی خبری ساعت ۹:۸۸ نصفه شب زنگ زده میپرسه خوابی یا بیدار؟

مادر جون: وا. یه نگا به صورت عرشیا کردو بعد گفت: شما ببخش دخترم اون بنده خدارو خودم درستش میکنم.

_لطف میکنید مادر جون.

مادر جون رفتو درم بست عرشیا گفت: من یه جا حال تو رو میگیرم منتظر باش.

چشم غره ای بر اش رفتم که خودشم از این چشم غره ها بی نصیبم نکرد.

ا بعداز نیم ساعت لباس پوشیدنو بحث با وجی از اتاق بیرون اومدمو پیش هستی که داشت تی وی نگاه میکرد نشستم... وای عجب فیلمی اومممممم خیلی وحشتناکه...

عرشیا از تو اشپز خونه داد زد: هستی؟ کم کن اون بی صاحبو سرم رفت بعدشم شیوا شب میترسه ها اونوقت نمیتونه بره دسشویی تختشو...

نذاشتم ادامه بده گفتم:

_نگران من نباش درضمن جنابعالی نصف شب بیدارم میکنی پا میشم میرم دیگه.

هستی یه نگاه مشکوک کرد که فهمیدم چی تو فکرشه

_هستی خبرداری؟

—چیو؟

یه نگا با یه لبخند شیطانی روی لبم به عرشیا کردم اووووخی نیگا چه مظلوم شده اخ اخ اخ وقتشه ضایع شی بی تربیت.

هستی: به چی نگاه میکنی؟ خبرو بده _اها

داشتم میگفتم...

—دیش...

عرشیا پرید وسط حرفمو گفت: ابجی گلم و خانوم آینده خودم چطوره شب سه تایی بریم بیرون هان؟

هستی اخم کنان گفت: مامانم تنها لابد؟ نخیر... شیوا خبرتو بگو...

_مامان مگه به شما نگفت امشب داره میره پیش دایی؟

هستی: نوچ مگه میره؟

—بله

_خب پس بریم ولی شیوا خبرتو تو رستوران بهم میگی

یه نگاه به عرشیا که داشت نگام میکرد کردم از حالت چشاش ضایع بود که داره میگه گ*ه خوردم)ههههه گناه داره نگو حالا(باشه نمیگم ولی باید بشینم فک کنم که چی تحویل هستی بدم؟

عرشیا:پاشو برو آماده شو هستی

_وا میرم چته خب بگو با نامزد جونم حرف دارم...

هستی پا گذاشت به فرار عرشیا یکم دنبالش کرد ولی سریع اومد پیش منو باحالت مظلومی گفت:شیوا تورو چون هرکی دوس داری به هستی دیگه نگو به حد کافی مامان تنبیه ام کرده باشه عزیزم؟

اخی الهی فداتشم چه ملوس)خاک بر سر شووور ندیدت(خاک تو سر تو دلم موخواد خووو اقامونه ها)اق حالم بهم خورد بااین ابراز احساساتت(ولی بدنیس یکم اذیتش کنم...هاهاهاها...

_نوچ تاتوباشی خواب منو ازم نگیری عرشیاخوان...

به هر حال راه افتادیم و توی ماشین اهنگ دلم گرفته از مهدی احمدوند پخش شد:

رفتو از رفتن تو دلم گرفت دستای رقیب منو گرفتی سفت

گفتم بهت اخیه نرو دوست دارم گفتی میرم منم یهو گریم گرفت

گفتم بهت نرو منکه دوست دارم گفتی نمیخوام تو جلو چشمم باشی

گفتم نرو بری بی تو دلتنگت میشم

گفتی اخیه نمیخوام تو عشقم باشی

دلگیـرم

که رفتی بامن نموندی دلمو شکوندی

دلگیـرم

از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی

دل میـدم

به این دلتنگیامو خالیه جاتو

دل ————— دم

به خوابو رویاهامو خیال باتو

رفتیه از رفتن تو دلم گرفت دستای رقیب منو گرفتی سفت

گفتم بهت اخیه نرو دوست دارم گفتی میرم منم یهو گریم گرفت

گفتم بهت نرو منکه دوست دارم گفتی نمیخوام تو جلو چشمم باشی

گفتم نرو بری بی تو دلتنگ میشم گفتی نمیخوام اخیه تو عشقم باشی

دلگی ————— رم

که رفتی بامن نموندی دلمو شکوندی

دلگرم

از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی

دل می‌دم

به این دلتنگیامو خالیه جاتو

دل می‌دم

به خوابو رویاهامو خیال باتو

دلگرم

که رفتی با من نموندی دلمو شکوندی

به اینجای اهنگ که رسید عرشیا ضبطو خاموش کرد هم من هم هستی بدجور عصبانی شدیم
(اوخی تو حس بودین(کوفت وجی...

_! عرشیا!!!!!!؟؟؟؟

_چیه خو گفتم حس و حالتون عوض شه کارد میزدیا خونم در نمیومد بی شعووووور گلاج...

تا رسیدن به رستوران نه من نه هستی هیچ کدوم باهش یه کلمه ام حرف

نزدیم پسررره پررو بعداز اونم برااینکه باهش اشتی کنیم اهنگای بندری شادشو گذاشت

آی که چقد قر تو کمرم بود ولی نه باید ادب بشه اخرشم اینقد این سیستمو بالا پایین کرد تا

اهنگ مهدی احمدوند اومد ولی محلش ندادمو برای ضدحال گفتم:هستی؟ _جانم؟

_خبر دیشبو یادت باشه بهت بگم

_باشه اونو حتما باید بگی

و یه لبخند مودی زد فک کنم فهمید این شازده یکاری کرده خخخ

و!!!!!! این چرا یهو غرور گرفتتش؟ یبار مغروره یبار شوخه یبار شیطونه یبار وحشیه

یبار... (بسه سرم رفت) (خب بره بهتررررر

هستی انگار براش چیز عادی بود چون اصلا واکنشی نشون نداد ...

اونشب به خوبی و خوشی گذشت و درباره خبرم به هستی گفتم: از کانادا برام بورسیه اومده
اونم خیلی خوشحال شد لابد نمیدونسته که این خبر مال یکی دو هفته پیشه... و از فردای
اونروز عرشیا رفت دنبال کارای رفتن

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم:

_الهی ذلیل شی که خوابمو ازم گرفتی الهی شب عروسیت اسهال بگیری الهی ...

تا پیدا کردن گوشی یه ریز فحشش دادم حتی از نوع کاف دارش) بی ادبم خودتونیدا) اها

اینهاش یه نگاه به صفحه گوشی کردم وا اینکه مهرداد خره اس) شوهر شیما خله) _بله

امرتون؟

_سلام یادت ندادن جوجو

_دم صبی از خواب ناز بیدارم کردی بدجور از دستت کفری ام اگه اینجا بودی خفت می کردم

پسره پررو

...پووووف کارتو بگو

...باشه خاله سوسکه نخور منو میگم. امشب اقا سهیل رادمهر میان خونه شما تا درباره تاریخ عروسی صحبت کنید گفتم اینو بدونی که مژ جشن نامزدیتون هول نکنی درضمن خواهرزن گلم به کسی نگی که من بهت گفتم... بای بای.

گوشیو قطع کردم به عرشیا زنگ زدم... یه بوق... دوبوق... سه بوق...

...سلام خانوم خانوما خوبی چه عجب یادی از همسرایندتون کردید؟

با حالت عصبی بهش توپیدم: چرا بهم چیزی نگفتی هان؟ ...چیو؟

...که امشب میان صحبت واس...

نذاشت ادامه بدمو گفت:

...بخدا یهوپی شد اونم بابات گفت دلم میخواد هرچی زود تر دخترمو بینم منم قبول کردم...

...بابام؟ هه بابام اگه منو دوس داشت اینجا به امون خدا ولم نمیکرد...

در همین لحظه در باز شدو بابا با عصبانیت اومد داخل اتاقم:

...با کدوم پدرسگی داری حرف میزنی هان؟

باباکه باید کارخونه باشه پس اینجا... با سیلی که بابای قلبای عزیز بهم زد از افکارم بیرون اومدم...

__بابا چرا میزنی؟

با فریاد گفت: من پدر تویه هر.زه نیستم فهمیدی؟؟

با فریاد بابا و سیلی دومی که بهم زد ماما اومد داخلو گفت: چی شده؟ چرا داد میزنی؟

بابا: تو بیرون بحث بین پدر و دختره...

هه تو هم پدر من نیستی! عرشیا هنوز پشت خطه که سریع گوشو قطع

کردم و این از چشم بابا دور نموند

۱۴ اومد طرفمو گوشیمو با ضرب کوبید تو دیوار حالا گوشو اپلم هر تیکش یه جاس

صفحشم که... گریم شدت گرفته بود روبه بابا گفتم:

__چکار کردم که برای اولین بار روم دست بلند کردین؟ برای اینکه بفهمه من چیزی نمیدونم

گفتم __چرا گاهی بهم میگی من پدرت نیستم هان؟ با سیلی بعدی دیگه خفه شدمو افتادم

رو زمین

بابا: با اون رادمهر پ.د.ر.س.گ قبل عقدتون چه غلطایی میکردین هان چه گ.ه.ی خوردین

که مردم باید زنگ بزنن امار تو و اون بی شرفو بهم بدن

والای خدای من این چی میگه البته بابا همیشه بدبین بوده ولی الان دیگه واقعا داره از

حدش زیاده روی میکنه

تسمه شلوارشو گرفت تو دستشو دستشو برد بالا که بزنه یکی با تمام قدرت درو شکوندو

اومد تو وای عرشیا فرشته نجاتمه خدایا!!!! شکر.ت.عرشیا یه نگاه بهم کردو یه نگاه به بابام

عرشیا: چه غلطی میکنی عوضی ل.ا.ش.ی؟ بابا دست برد تا یکی بزنه تو صورت عرشیا که عرشیا دستشو تو هوا قاپیدو با یه حرکت بابا رو چرخوندو به دیچستش یه دستبند زد از اینهمه فرزی عرشیا به وجد اومدم

بابا از تعجب چشاش داشت از کاسه در میومد...بابا: اینجا چخبره؟

عرشیا کارت شناساییش رو از تو جیبش در آوردو نشون بابا داد و گفت: اگه یادتون باشه من سروان عرشیا مرادی هستم و اونکه خبر عقد پنهانی من و دخترتون رو داد خودم بودم... چی؟؟؟؟ این چی گفت؟

_و اینکه ما پنهانی عقد کردیم کاملا درسته... شیوا لباساتو بپوش چون از الان به بعد ایشون پدر و سرپرست تو نیست یعنی یکماهه که نیست.

وای عرشیا چی میگه ما کی عقد کردیم که من نفهمیدم خدایا خودت بخیر بگذرون

لباسامو پوشیدمو چندتا از عروسکامم کردم تو کیفم) بچه هم خودتونین خوشه تا عروسک کوشولو ان دوششون دالمممم(از اتاق زدم بیرون که دیدم بابا و مهرداد و مامان دستبند شده رو مبل نشستنو با نفرت بهم نگاه میکنن ولی شیما کجاس؟ اطرافمو دیدم ولی کسی جز مامور تو خونمون نمیدیدم ولی خداییش عرشیا جووونم لایک داری کارت بیسته..

عرشیا: شیوا خانومم؟

ها این چی زر زد؟ خانومش؟ یه خانومی نشونت بدم بچه پررو ولی جلوی این خانواده عزیز باید حفظ ظاهر کنم والا...

جانم؟

به وضوح تعجبو تو چشمای عسلیش)لنز هستن وگر نه طوسی ان خخخ(میشد تشخیص داد ولی خودشو نباختو گفت:یه لحظه بیا اینجا...

رفتمو وارد اتاق شدم اخه عرشیا و چندتا مامور داشتن اتاق شیما و مهردادو میگشتن

بل... سرجام خشکم زد این...این... که شیماس اینجا چیکار میکنه،خواهرکم وای...!

شیما ابجی دستت...داره...داره خون میاد...

شیما:مهم نیست هرچی میکشیم زیر سر تویه هر.زه اس بااین حرفش عرشیا چنان تو گوشه بهش زد که شیما پرت شد رد تخت منم که همونجا ریلکس فقط نگاهش میکردم...

شیما:هه کاری جز زدنم نبایدم انجام بدی جناب مرادی)مرادی رو با تشدید گفت(خواهرمو

زیر زیرکی خرس کردی بعدم هرغلطی دلت خواست کردی؟ تو... تو...، صداش بغض

دارشد، تو به چه حقی خواهرکمو عقد موقت کردی؟ اونم بدون اجازه پدرش؟؟؟ها!!!!!!؟

عرشیا که معلوم بود داره زیادی خودشو کنترل میکنه گفت:این چیزا به تو مربوط نیست و

حالام شیوا زن منه شیرفهم شد؟

شیما که هق هقش بلند شده بود سرشو پایین انداختو چیزی نگفت.

عرشیا:ستوان این خانومو بقیه رو ببرین بازداشتگاه چندتا مامورم اینجا بزارید تا خونه رو

کامل بگردن شاید بازم چیزی پیدا کردین...

اینارو گفتو اون یارو ستوانم بهش احترام گذاشت)همون احترامما که پلیسا برا

ریسشون میزارن(و عرشیا دستمو گرفتم کشید تو اتاقمو درم بست...چون بهش اطمینان داشتم چیزی نگفتم...

عرشیا:شیوا ببخشید همش نقشه بابات بود نمیدونم چرا ولی حس میکنم هنوزم جونت در خطره...

_قضیه عقد چیه؟اخه تو ابرو واسه من گذاشتی؟؟؟

عرشیا:بهترین راه بود که باباتم انتخاب کرد اینطوری اسمامون تو شناسنامه هم نمیره و مشکلی هم پیش نیاد تازه اونطوری دردم زیاد داشت...

من:الان همه به چشم یه هرزه نگام میکنن قطره اشکی از چشم اومد سریع پاکش کردم ولی دیر شده بود عرشیا دید و گفت:تو غصه نخور خانومی خودم همچیو درست میکنم...اومد طرفمو سرمو بوسیدو از اتاق رفت بیرون راستش از این کارش خیلی شکه شدم

چشمم به گوشی خوردشدم که روی زمینه افتاد رفتم سیم کارتمو از روش برداشتم تا بزارمش رو گوشی بعدیم از اتاق اومدم بیرونو عرشیا بهم گفت برم بیرون تو ماشینش(لکسوزه ها گفتم که بدونید خخخخ)خب این بیرون که اصلا انگار نه انگار اتفاقی افتاده هیچ ماشین پلیسیم درکار نیست لابد اینم جزو نقشه شونه اووف خسته شدم از اینهمه پلیس بازو بکش بکشو ادم ربایی و...

بعد نیم ساعت عرشیا اومدو خیلی ریلکس سوار ماشین شد انگار نه انگار خبریه...

_عرشیا پلیساتون باچی اومدن با ماشینای شخصیشون؟

هستی از خنده قرمز کرده بود تا خندش تموم میشدو نگاش بمن یا اون لباسه میفتاد دوباره خندش میگرفت حالا این به کنار هر کیم از کنارمون رد میشد یه جوری نگا میکرد بعضیام که چندتا متلک میپروندن به معنای کل ابرومون رفت...

دست هستیو کشیدمو بردم تو مغازه روبه فروشنده که یه زن میانسال بود گفتم:

_ خانوم ببخشید اون لباس خرسی که قهوه ایه رو سایز منم دارین؟

خانومه یه نگا بهم کردو گفت:

_ آره عزیزم همین رنگ قهوه ایشو میخوای؟ یا نه؟

هستی درحال ترکیدن بود که گفت: خانوم صورتیشو بهش بدین و دوباره زد زیر خنده دختره بی ادب ابرو واسم نداشتته...

خانوم فروشنده: صورتیشم هست اگه بخواین

منم که عاشق صورتی با سر تایید کردم که برام بیاره اونم رفت برام آوردو پرورش کردم به هستیم خودمو نشون ندادم که بیشتر مسخرم نکنه پولشو دادمو چندتیکه دیگه لباس روخونه ای و بیرونو مجلسی و چندتا عروسکم خریدم) کوفت خوو چیه دوششون دالم(هستی که کلا به فنا رفته بود از بس خندیده بود خدایا از تو طلب شفا دارم یهو یادم اومد گوشه ندارم رفتیم سمت یه موبایل فروشیو گوشیاشو نگاه کردیم چون ته کارتم فقط پونصد هزار تومن بود پس نمیشد اپل بگیرم یه گوشی هواوی خوشمل خریدم و دیگه بسمت خونه راه افتادیم...

عرشیا وسایلا رو گذاشت تو ماشینو با مامانشو هستی هم خدافظی کردیم اولش میخواستن بیان اما عرشیا اجازه نداد گفت شاید یکی ببینتتون شک کنن اونوقت بد میشه...

به هر حال سوار اژانس شدیمو پیش بسوی فرودگاه توی فکر بابا قلایمو شیماو مامانو اینا بودم راستش اصلا برام مهم نبود که باشن یا نباشن اونا شاید به ظاهر خوب بودن اما باطنا...ولش کن.

گوشی عرشیا شروع کرد به زنگ خوردن عرشیا یه نگاه به صفحه و یه نگاه متعجب بمن کردو جواب داد:

_الو سلام سرهنگ اوووو

سررررهنگگگگ...

_بله تو راه فرودگاهیم ساعت ۲ پرواز داریم.

..._

_باشه حتما گوشی خدمتتون...

عرشیا رو به من کردو گفت:شیوا باباته میخواد باهات حرف بزنه.

نمیدونم چرا اما اصلا دوس نداشتم باهاش حرف بزnm یه عمری نبوده الانم که...ولی چندبار جونتو نجات داده نمونش همین عرشیا تو نباید زود قضاوت کنی وگرنه اون بدتورو نمیخواسته شیوا(گوشیو با شک و تردید گرفتم در گوشم استرس امونمو بریده بود:

_سه...سلام

بابا باصدای بغض داری گفت:

—سلام شیوا کوچولوی من خوبی بابا؟

—ممنون شما خوب هستین؟

—راستشو بخوای نه، یک عمره که خوب نیستم، یک عمره که دخترم ازم دور بوده، ولی تا چندساعت آینده خوب میشم دخترم خوب خوب چون دختر کوچولومو میبینم پاره تنمو تو آغوشم میگیرمو آرامشو به وجود خودم میارم شیوا بابا گریه نکنیا باشه عزیزدلم؟ ببین مادرت داره پرپر میزنه برای دیدنت؟ ببین داداشت داره لحظه شماری میکنه برای دیدنت؟ گریه نکن دخترم حیف اون اشکای تو نیست که بخاطر من گریه کنی؟ عرشیا سریع گوشو ازم گرفتم با ترس گوشو به گوشش نزدیک کرد:

—سرهنگ رسیدیم فرودگاه تا چندساعت دیگه فعلا خدانگهدار.

واقعا رسیدیم؟ اره انگار رسیدیم اما چقد زود میخواستم پیاده شم که عرشیا بازمو گرفت

—شیوا اول اشکاتو پاک کن بعد برو و دستمالی رو بطرفم گرفت اما منکه گریه نک ردم دستی به صورتم کشیدم که متوجه خیسی صورتم شدم

اشکامو سریع پاک کردم از ماشین پیاده شدم عرشیا بعد از حساب کردن با راننده پیاده شدو اومد پیش من باهم بسمت در ورودی رفتیم وارد که شدیم عرشیا گفت:

—شیوا تو یه جا بشین منم زود میام

سریع رفت طرف اطلاعات منم که سردرد امونمو بریده بود رفتم یه جا منتظر عرشیا نشستم بعد ده دقیقه اومد

— وایاااا عرشیا حالم داره بهم میخوره تو رو خدا یکاری کن

— وقتی بهت میگم کنار پنجره نشین همین میشه الانم صبر کن این مهماندارا بیان انگار که تازه چیزی فهمیده باشه گفت:

— من یه پلاستیک همراهم هست و از جیب شلوارش در اوردو به من داد

— اگر وضعیتت وخیم شد توی این بالا بیار نه روی من...

— عرشیا پاشو سر جای من بشین...

خنده شیطونی کردو گفت:

— شرمنده من جام خوووبه

— عرشیااا؟ خواهش میکنم ازت حالم خوب نیست

— مشکل توعه نه من و دوباره لبخند شیطونیشو زد ای کوفت بگیری ای درد بگیری پسرک

چلغوز گامبو وایااا خدایاااا سرگیجه دیگه از کجا اومد بااحساس سرگیجه و اینکه دنیا داره

دور سرم میچرخه چشمامو بستم عرشیا که دید واقعا وضع خوبی ندارم گفت:

— شیوا؟ میخوای جامونو عوض کنیم؟

— باش

به زور از جام بلندشدم تا بشینم سر جای عرشیا اما پاهام یاری نمیکردن پاهام شل شده

بودنو میلرزیدن یک ان چشمام سیاهی رفتو دیگه چیزی نفهمیدم....

چشامو که باز کردم عرشیا داشت نگام میکرد قیافش خیلی تو هم بود(به عبارتی عین برج زهرمار بود) تا دید چشمامو باز کردم با خشمی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

_حالا خوب شد؟ دیگه کنار پنجره میشینی؟ اخه دختره نفهم تو که میترسی واسه چی میخ... یکی از مهماندارا که خانومی جوون بود حرف عرشیا رو قطع کرد و گفت:

_اقای محترم لطف کنید برید سرجاتون بنشینید من اجازه دادم کنارشون باشین نه اینکه با حرف ها و حرکاتتون هم ایشونو بدتر کنید هم آرامش بقیه رو بهم بزید...

۱۱۱

آ دستت درد نکنه خانومی خوب زدی تو پرش بیگ لایکککک الهی عرشیا فدای اون لبای پروتز شدت بشه و همینطور چشمای ریزت خخخ...

عرشیا با عصبانیت از جاش بلندش و رفت سر جاش نشست

مهماندار: شوهرت معلومه خیلی دوستت داره یکساعت پیش که بیهوش شدی افتادی تو بغلش آنچنان دادی زد که گفتیم چی شدد خیلی ترسیده بود

_اولین بارمه اینطور شدما(آره ارواح عمت)

مهماندار: برای ما این چیزا عادیه عزیزم ولی خب فشارت خیلی پایین بود روی شش بود.

یا قمر بنی هاشم شش؟ چطو یکساعته بهوشم آوردین؟ خانومه

که از لحن من خندش گرفته بود گفت: دکتر داشتیما اوووپس

ده دقیقه صبر کن این سرمت تموم بشه بعدشم اگه دوس داشتی برو پیش شوهرت...

ایششششش شوهرت شوهرت این کجاش به شوهر من میخوره پسره اخمو من غلط بکنم با ادمای اخمو خودخواه ازدواج کنم نیگاش کن انگار ارث باباشو ازش گرفتم

سرمم که تموم شد رفتم سمت عرشیا نه بابا اینبار دست از لجبازی برداشته و کنار پنجره نشسته من یک حالی از تو بگیرم پسره لجباز، باختم نشستم سر جام عرشیا هنوزم عصبانی بود و با غیض نگام میکرد منم که پررو بصورت جدی زل زدم تو چشاش که گفت:

دلت خنک شد؟ تو که از ارتفاع میترسی واسه چی می... ..

حرفشو قطع کردم با عصبانیت ساختگی گفتم:

خب اونموقع نمیدونستم حالم بد میشه بعدشم چرا اونموقع که گفتم جامونو عوض کنیم تو لج کردی هاننننن؟ لجبازی تو باعث این اتفاق شد اقا عر... نه اقا سهی... ل؟؟؟؟ عرشیا که دید اسماشو قاطی کردم لبخندی زدو گفت:

باشه جوجه تو بردی

جوجه عمته

عمه ندارم شرمنده

ما یعنی منو عرشیا پس کییییییه؟ بابام که نیس چون گفت پرهام خداااااا یا اخر عاقبت منو
با این عرشیا بخیر بگذرون هیییییی...

..._

_اینقد حرف نزن داره میمیره از فضولی فقط زود بیا کنار در فرودگاهیم...

مرررررض منو میگههههه خودت بمیری ایشالله جلو چشمم ارزوی مرگمو میکنه
بیشووووور...

بعداز خدافظی و این چیا گوشیشو قطع کرد و بایه لبخند دخترکش منو نیگا

میکرد عرشیا: شیوا؟ جوابشو ندادم _باتوام؟

_هان؟

_بیا بریم یه چیزی بخوریم گشنمه

راست میگفت خودمم گشمنم بود باسر قبول کردم تا بریم که یه دختر و دیدم که با دو داره میاد
سمت ما اول فک کردم با دوستاش مسابقه دو گذاشته اما نه تنها دوستی همراهش نبود بلکه
لباساشم خیلی بدجور بود باحالت ناباورانه ای به عرشیا و اون دختره نگاه
میکردم... باورم نمیشد... عرشیا و اون دختر الآن تو اغوش همنو دختره هم که فقط عشقم
عشقم میکنه و عرشیا که نگم بهتره... راستش یه حس حسادت توی وجودم رخنه میکرد
طوری که میخواستم تک تک موهای این دختر و بکنم... رومو برگردوندم که عرشیا صدام
کرد: شیوا جان؟

ها؟ جان؟ تا الان عمرم نفسمش برای این دختره بود) البته انگلیسیشون(الانم دیگه نوبت منه
 هه...خدایا چرا باید حسودیم کنه من که هیچ وقت به کسی حسادت نمیکردم...

اصلا ولش کن این کیه که براش حسودی کنم پسره از خودراضی رومو ازش گرفتم که دیدم
 یه ماشین جلوی پام ترمز زد میخواستم چندتا فحش ابدار بارش کنم تا دیگه هوس ترسوندن
 مردمو نکنه که دیدم عرشیا و اون پسره که از ماشین خوشگلش که اسمشم نمیدونم پیاده شد
 همدیگه رو تو بغل گرفتن اون دختره هم که همونجا فقط با حرص عرشیا رو نگاه میکرد
 دختره چندش ایکیبری وای خدایا مرض جدید گرفتم به همه فحش میدم تو عالم خودم
 بودم که باصدای همون یارو ماشین خوشگله به خودم اومدم:

_ خانوم عزیز؟ خانوم هوووی؟

_ ببخشید حواسم نبود. امرتون؟

یه نگاه با یه لبخند که شبیه پوزخند بود از سرتا پا بهم کردو سرشو بسمت

ماشینش نشونه گرفت. ا عرشیا تو ماشین اینه که میگم نکنه این همون پرهامه؟ وای
 خدایا ایی چرا من همیشه باید جلوی جیگرا سوتی بدم اینم که هلووووییه برا خودش لبای
 متوسط و چشای درشت ابروهای پهن و کشیده و پر که خیلی خوش فرمن با یه بینی کاملا
 نرمال ایووول هیکلم دیگه خودتون فرض کنید اصلا قابل توصیف نیست از بس ورز یده اس
 ماشالله ماشالله...

یارو هلوو:اگه تموم شد بی زحمت سوار شید همه منتظر شما _اها

بله ببخشید

ای کاش زمین دهن باز میکرد می رفتم توش یعنی شیوااا خاک تو اون فرق سرت کنم که...
اوووخ کلم داغون شد بابا فهمیدیم ماشینت گاز میخوره انچنان گاز ماشینو گرفت که کلم
رفت تو شیشه مرتیکه روانی

تا خونه فقط اهنگای خارجی گوش میدادیم عجب اهنگاییم بودن! بیخیالیت تو حلق عرشیا مثلا
بعد عمری برا اولین بار خانوادتو میبینیا تازشم این پرهام شاید داداشته خخخ(مرگ وجی
عمرا این داداش من باشه باون قیافه مسخرش)الکی مثلا زشته(تارسیدن به مقصدشون که یه
ریز زر میزدن منم که اهنگ گوش میدادم از شدت عصبانیت از کلم بخار میزد بیرون عرشیا
که فهمید خیر ندیده یه بند چرت و پرت از هلوو میپرسیدایشش منکه تو رو درستت میکنم
حالا بشینو بین پسره لجباز خودخواه...

**

اوووو اینجا قصره یا خونه؟؟؟؟!!!! تقریبا ده برابر خونه ما تو تهرونه عجب جایی به به باید برم
توووووش زندگی کنم(شاید مال این هلووو هس!!!!!! اری وجی برای دومین بار باهات موافقم
تنکیو بابت اینکه زدی تو ذوقم...

هلووو:خب شیوا جان به خونه خوش اومدی ابجی کوچولوی خودم،منو محکم گرفت تو بغلش
که صدای ترق توروق استخونام به گوشم میرسید وایسا بینم این گفت ابجی کوچولوی
خودم؟یعنی این هلوووو داداش بزرگه منه وایی خدابخیر کنه از همین الانش معلومه که چقد
شیطونو یه دنده س ولی از ته دلم خوشحال بودم که یه داداش دارم...اونم واقعیشوکه همیشه
پشتم باشه و همه ازش بترسن(خو چیه اینم یکی از ارزوهام بوود الانم بهش رسیدم حرص
بخورین هوارتا)

همچنان در اغوش هم بودیم که با صدای سرفه ی عرشیا به خودمون اومدیم:

عرشیا: شرمنده از حسو حال درتون اوردما ولی روبه روی در بده منم که خستم تازه گشتم
 هس جای اینکه دعوتم کنین دم در فیلم هندی راه انداختین؟؟ خاک تو فرق سرت کنم پرهام
 که اینقد شیوا ندیده ای خاكا البته حیف خاک...

منکه نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ولی هردوتا شو کردم هم گریه از خوشحالی هم خنده از
 خل بازی)چی گفتی)

پرهام: شما که تاج سر مایی اقا عرشیا ی گل اینجا خونه خودته این حرفارو باهم نداریم.

_خوبه تو هم چشمت به ابجیت افتاده حرفای جدید میزنی^۱ مهربون شدی

پرهام: مهربون که بودم منتها شما کور بودی ندیدی

صدای ایفونو شنیدم که یه زن با صدای خیلی مهربونو گوش نوازی گفت:

_! پرهام؟ من اینجا دارم پرپر میزنم برای دیدن...

پرهام اجازه حرف زدنو به اون خانوم) که فک کنم مامی جونمه(ندادو گفت: _چشششم

قربونت برم درو باز کن بیایم تو خانومه: پرهام شیوا هم همراهتونه؟ پرهام: بله مادر من

باز کن

ووووویی پس مامانمههه چققققد مهربووووونه

جانم

اون خانوم که بنظر خیلی مومن و مهربون میومد اومدو منو تو بغلش گرفت همش گریه میکرد صدای قلبش به گوشم میرسید اخر سر هم متوجه شدم که داره گریه میکنه هق هقش سکوت رو شکسته بود و همه به ما نگاه میکردن راستش یه آرامش عجیب توی وجودم اومده بود طوری که میخواستم تا ابد توی این اغوش باشمو ازش جدا نشم واقعا اغوش مادر چه حس و حال خوبی داره...پراز آرامش...پراز عشق...پراز مهربونی...عاشقتممممم مامانی...

بعداز دل کندن از اغوش مامانی همگی به داخل رفتیمو نشستیم عرشیا هم اومدو کنارم نشست

راستش نمیدونم چرا ولی وقتی کنارم نشست یه جوری شدم انگاری معذبم یا بهتر بگم ادم از خجالت داغ میکنه اونجوری شدم...

عرشیا: شیوا؟

ب...بله؟

م...من...ه

یچی ولش

کن. بلندشد رفت

_ تو هم دفعه اخرته که مارمولک پلاستیکی میزاری رو پیشونیم اخه پیشووور این کار بود تو کردی؟

باصدای باز شدن در و نمایان شدن مامان از دعوا دست کشیدیم...

مامی:چی شده چرا دم صبی دعوا راه انداختین؟

پرهام با التماس نگام میکرد...منم که دلسوووز...باش اینم چون داداشمی دیگه...

مامی:شیواجان شما بگو دخترم چیشده بود؟

این همه مهربونی و احترام این زن که مادرمه ستودنیه برعکس خواهرش که...

لبخندی زدم و گفتم

_ چیزی نشده داشتیم درباره یه موضوع بحث میکردیم ببخشید بیدارتون کردیم.

مامان لبخندی زدو گفت:

_ خداروشکر که تو اومدی شیوا، این پرهامو که میبینی قبل از اومدنت عین

همین افسرده ها شده بود یعنی درست از وقتی که عرشیا جان عکس تو رو براش فرستاد تا

همین دیروز خیلی توهم بود ولی الان خدارو صد هزار مرتبه شکر از اون حالت در اومده

پرهام که چشاش شده بود عین اسکار همون اسکار بود که مارمالک قهوه ای بود وقتی تعجب

میکرد چشاش دومتر میپیرید بیرون دقیقا مث اون.

مامان:الانم بیاین پایین صبحانه آماده ست.

ریس دانشگاه: اووه بله بیاد دارم خب کلاشون ساعت اووووم فکر میکنم هشت یا هشت و نیم شروع بشه چون استادشون مشکلی براشون پیش اومده.

_مشکلی نیست بعدا میبینمت بای.

همه مکالماتشون انگلیسی بود منم که رشتم اینه کاملا میفهمیدم که چی میگن...

ساعت هشت و نیم دوتایی رفتیم سر کلاس نشستیم تا استاد بیاد این عرشیام که چشمتون روز بد نبینه دست منو گرفته بود ولم نمیکرد البته فک کنم انگشتای دستم شکستن اوووو فیکم دیگه فشار بده تضمینی نمیکنم که جیغ نزنم خدایاااا خفت کنه گوریل زیر لبی اروم بهش گفتم: عرشیییی تو رو جون نت ول کن دستمو شکست...

استاد: خانم ویلسون؟

تقریبا با داد گفت منم که پررو

_بله؟

_حواستون کجاست دوساعته دارم صداتون میکنم اما یه بند با اقای کناریتون صحبت میکنید

عرشیااااااااااا! میکشمت...

_بخشید

استادم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه شروع به درس دادن کرد تحفه مغرور این از عرشیا
مغرور تره اه.

عرشیا اروم گفت: دستتو فشار دادم تا حواست به درس جمع شه ولی مثل اینکه عاشقی _برو
بابا عاشق توویی

باز این استاده بمن خیره شده خدایا یاااااا خودت بخیر بگذرون وای از دستت گوریل
چهار پا) عزیزم گوریل دوتا دست داشت دوتا پا پاک خل شدیا(هیسیسیسی بینم استاده چی
زر میزنه.

go out_

_هان؟چی؟نه شاید یه معنی دیگم داره وگرنه عرشیا هم باس همرام بیادپس نمیرم
استاده دوباره با داد حرفشو تکرار کرد ایندفعه عرشیا تو گوشم با شیطنت گفت:میگه برو
بیرون کری؟

_کر عمت...نه کر دایینه

_چه کر باشن چه نباشن الان تو باید بری بیرون و منتظر من باشی خانوم خانوما

کیفمو با حرص جمع کردم از کلاس زدم بیرون در کلاس محکم کوییدم که حرص استاد
دریاد

_____)عرشیا(_____

اوه چقد محکم درو بست معلومه که خیلی عصبانیه وقتیم که عصبانی شه همه کاری
ازش بر میاد نباید تنهانش بزارم ولی خب الان به خون منم تشنه س دیگه اوه اوه یکی
نبرتش شیوام که نمیتونه از خودش دفاع کنه وایایا ایایا

ربع ساعت بعد از استاد اجازه گرفتم که برم دست به اب) خب چکار کنم برای چیزای دیگه
اجازه نمیداد(وارد حیاط دانشگاه شدم خیلی سوتو کور بود هیچکس نبود پس شیوا
کجاس؟ اها دوتا درخت کنار هم اونجاس شاید رفته پشت اونا هرچی به درختا نزدیکتر
میشدم صدای گریه یه دخترم بیشتر میشد نزدیکو نزدیکتر شدم که دیدم

دونفر افتادن به جون شیوا و میخوان دهندشو با یه دستمال ببندن ولی نمیتونن با دو خودمو
رسوندم به شیوا و دوتا مشت حواله اونی که میخواس دهن شیوارو ببنده کردم دوتا مشتم
حواله اون یکی اینقدر محکم زدم که هر دو شون افتادن رو زمین از فرصت استفاده کردم دست
شیوارو گرفتمو رفتیم بسمت ماشینم شیوا خیلی بی حال شده بود به زور راه میرفت و
نیتونست بدوه برا همین بغلش کردم _____)شیوا(_____

خدایا کمک کن اخه چرا من؟ واسه چی باید قلبم واسه این اغوش لعنتی به سینه
بکوبه؟ منکه همه چی دارم چرا اینو میخوام؟ این اغوشی که هیچ وقت مال من نمیشه
خدا؟ عرشیاااااااااا نکن اینکارو منو بغل نکن من بی جنبه ام بین قلبمو بین چه خواهانه
اغوشته... خدایا چمه؟ چرا یهو اینجوری شدم؟ یک ان چشمام تار شدو هیچ چیزی
نفهمیدم...

_____)عرشیا(_____

والای شیوا الان نه مطمئنم فشارش افتاده خدایا چکار کنم؟ آگه چیزیش بشه چی؟ من
چیکار کنم؟) یادت که نرفته با خودت عهد کردی دیگه به این دختر فکر نکنی (باشه فکر
نمیکنم فکر نمیکنم فکر نمیکنم

شیوارو رو صندلی عقب ماشین خوابوندم و خودمم سریع سوار شدم، خب اولین بیمارستان
نزدیک کجا بود؟ والای خدایا چرا همه چیز یادم میره؟؟؟ اها بیمارستان دوخیابون اونورتره
سریع گاز ماشینو گرفتم وبعد دو مین به بیمارستان رسیدم شیوارو بغل کردم و یه پرستارم تا
مارو دید سریع یه تخت رو به کمک نگهبان آورد و شیوارو گذاشتم روش

اون لحظه که شیوارو گذاشتم روی تخت انگار پاره تنمو دارم از تنم جدا میکنم یه حس
خیلی بد بهم دست داد ولی نه من نباید بهش فکر کنم خدایا کمکم کن کمکم کن فقط به
عنوان یه خواهر بهش فکر کنم ولی حیف که دل این چیزارو درک نمیکنه... شیوارو بردن
داخل یه اتاق که نمیدونم چی بود بعد نیم ساعت یه پرستار با عجله اومد بیرونو روبمن
گفت: شما همسرشون هستید؟

_ نه من دوست خانوادگیشون هستم

_ پس هرچه سریعتر به خانوادشون خبر بدید فعلا که خطر از بیخ گوشش رد شده یک فشار
عصبی بهشون وارد شد و اگر دیر میرسوندینش ... دیگه گوش ندادم نمیخواستم چیز دیگه
ای بشنوم همینکه حال شیوا خوب بود برام کافی بود.

گوشیمو از جیبم در اوردمو شماره پرهامو گرفتم به سرهنگم که همیشه زنگ بزمنم یا ماموریته
یا سرکارشه دیگه نگران نشه بهتره بعدا بهش میگم _ الو پرهام؟

_ سلام بله چی شده چرا صدات اینجوریه؟

—بیا بیمارستان)...

—چی شده عرشیا؟ باتوام؟

—شیوا

—شیوا چی؟ د حرف بزن لعنتی

—بیا

و گوشیهو قطع کردم اصلا نمیتونستم حرف بزنم بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت
و هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه، وای خدااا ازت ممنونم نمیدونم اگه شیوا چیزیش
میشد باید چکار میکردم... شکرت خدا... شکر...

بعد نیم ساعت پرهامو زهرا خانوم اومدن تو چهره هردوشون نگرانی موج میزد

زهرا خانوم: چی شده عرشیا؟ شیوا کجاس؟ چش شده؟

لبخندی به روی هردوشون پاشیدمو گفتم:

هیچی یه فشار عصبی بود که رفع شد الانم توی اون اتاقه دکترش گفت کم کم باید به

هوش بیاد و میتونید ببینیدش

پرهام: عرشیا یه لحظه بیا اینطرف کارت دارم

رفتیم یه گوشه خلوت بیمارستان ایستادیم

پرهام: شیوا چش شده؟

_بخدا همینی که گفتم حقیقته منتها فشارعصبیش به حدی بوده که سکنه رو...

پرهام حرفمو قطع کرو گفت: خیلی خب به مامان نگی وضعش خطرناک بوده ها غصه

میخوره گناه داره...ها راستی برای چی بهش فشارعصبی وارد شده؟

منم بعد از تعریف کردن کل قضیه برای پرهام بسمت اتاقی که شیوا توش بستری بود رفتم

که دیدم ملکه قلب خودم بهوش اومده) باز که عهدهت با خودتو یادت رفت(اره راست میگی

باید با این حس لعنتی مقابله کنم...

زهر خانوم: خوبی مادر؟ هان؟ چیزیت که نشده؟

(_____ شیوا)_____وا(_____)

با احساس سردرد وحشتناکی چشمامو به زور باز کردم که مامان جونو کنارم دیدم که داشت

زیر لب صلوات میفرستاد الهی فدایش شم که اینقدر نگرانمه...همون لحظه عرشیا در زدو

وارد شد با ورودش به اتاق قلبم شروع به زدن کرد طوری که احساس میکردم هر ان امکان

داره قفسه سینم شکافته شه و قلبم بیرون بیاد دستامو پاهام یخ کردن شاید این یخ کردن

بخاطر مریضیمه ولی قلبم نه و این طپش ها برام آشناس...اره درسته مال همین امروز صبحه

همین امروز که نایی برای دویدن نداشتمو عرشیا بغلم کرد...خداااا یا نکنه عاشق شدم؟

باصدای عرشیا به خودم اومدم که داشت دستشو جلوی چشم تکون میداد:

_شیوا؟؟؟ کجایی؟ بابا خوردیم؟

هااااا چی؟؟؟ وای خدا ابروم رفت دوساعته به عرشیا خیره شده بودم حالا چه
فکرایمی میکنه!!!!

تازه متوجه مامانم شدم که موشکافانه نگام میکرد ای خااااا ک تو اون سرت کنم شیواااا
گند زدی مامانت فهمید...

سرمو انداختم پایین نگاهی روم سنگینی میکرد سرمو که بالا اوردم نگاه منو عرشیا توی هم
گره خورد... مامان که دید ما اینطوریم با لبخندی پاشد رفت بیرون منم که گندمو فهمیدم
خودمو به خواب زدمو بعد چند دقیقه دوباره بخواب رفتم

وقتی بیدار شدم کسی کنارم نبود لابد ولم کردن رفتن)اره از بس شخص مهمی هستی(تو
سااااااااا عصاب مصابم خط خطیه ها وجووو...

از سرجام بلندشدم و بااحتیاط سرمو از دستم کندم خون میومد ولی حوصله سرم بدست
گرفتنو ندارم بعدش رفتم بیرون هیچ کس نبود فقط عرشیاااا اما اینبار که منو دید خیلی بی
تفاوت شروع به صحبت باهمون یارو بغل دستیش کرد دیگه واسم مهم نبود که بفهمه یا
نفهمه... که... که دوشش دارم... خدایا ببین چه زود اعتراف کردم پس توام زود بهم پسش
گردون باشه؟؟؟

عرشیا یه چشم غره برام رفت که یعنی(چشماتو درویش کن دوساعته زل زده بمن(واای
اون یارو ام که بااون چشای هیزش فقط نگاهشو رو من زوم کرده دلـــــــم

شکست عرشیا قبلا نمیزاشت حتی به نفر بهم به نگاه چپ بندازه اونوقت یکی روبه
روشه و بجای خورد کردن دهنش بهش لبخند میزنه و وقتیم منو میبینه عصا قورت میده از رو
صندلی بلند شدمو به یه پرستار که نزدیکم بود گفتم:

خانم من میخوام برم خونه مون

پرستار:بخشید شما ...

چندلحظه صبر کنید...رفتم کیفمو از روی میز کنار تخت برداشتمو پولامو شمردم خب
پولارو که میخوام برای اژانس پس از توی کارتم پول میکشم...

رفتم بیرون عرشیا هنوز داشت بااون یارو هیز حرف میزد به نگاهی بهم کردو به نگاه به اون
یارو از جاش بلندشد و شروع به خداحافظی با اون یارو کرد چه عجب یکم خودشو بهم کشید
پسره احمق...بدون توجه به اونا بسمت جایی رفتم که باید حساب میکردم...بعد دادن پول
بیمارستان سریع به تاکسی گرفتمو پیش بسوی خونه ولی عجیب بودا
هیچکس نگفت بمون یا برو یا مریضی یا مثلا عین همین رمانا که ناز دختررو میکشن
که...وللش مارو چه به این چیزا باصدای راننده از افکارم اومدم بیرون...

راننده:خانم رسیدین

پولشو دادمو پیاده شدم میخواستم پیاده برم تا خونه تا یکم با خودم خلوت کنم که
همینطورم شد...وارد یه کوچه شدم تا مسیر خونمونو کوتاه تر کنم و داشتم راه میرفتمو با
خودم فکر میکردم که به یه جسم خیلی سفت برخورد کردم سرمو که بالا اوردم

فربد) یکی از بچه های دانشگاه توی ایران که خیلی خواطر خوام بود(رو دیدم که یه طور

عجیبی نگام میکنه ولی این اینجا چکار میکنه؟ من: تو؟ فر... فربد؟

پوزخندی زدو گفت: چه خوب منو یادت مونده با سر

به پشت سرش اشاره کردو گفت: ببرینش

هان منو؟ وای خدا نه که الان باید چندتا از حرکات کاراته رو روشون خالی کنم اما اینا سه تا نره غول که انگار بادیگاردای فربدن تازه فربد خودشم ده برار هیکل منو داره اوممم چکار کنم؟؟ اه... یه لبخند شیطانی با اخم زدمو همینکه اون یارو میخواست دستامو بگیره پریدم رو کولشو از رو کول اون با پا کوبیدم تو دهن عقیبش بدبخت دهنش شکست هههه بدرک خووو حالا نوبت نفر بعدیه قسمت اخر باید روی فربد انجام شه که داره ریلکس منو نگاه میکنه اخه انتر منو هر جا که ببری ردیاب یه جاییم گذاشتن که دخل توی اکبیری رو بیارن بچه پررو خب اینم که ضربه خورد تو سرش کفشم پاشنش یه کوچولو بلند بود بیشتر دردش گرفت فعلا که دوتا ن ره غول نقش زمین اینم میفرسم اون دنیا اینبار هر کار می کردم جا خالی میداد تحفه ولی اون روش که باید رو فربد انجام بدم راه حله ولی فربد میفهمه و نمیزاره نقشمو روش عملی کنم خب مجبورم همونو با سنگ انجام بدم سریع یه سنگ نسبتا بزرگ برداشتم هر دو شون فکر می کردن میزنم تو سرش اما باید بهش نزدیک شم تا جا خالی نده و فک کنه میزنم تو سرش یکم رفتم نزدیکتر سنگو بلند کردم که مثلا بزنم تو سرش اونم اومد نزدیکتر... آ فربد قربونت بشه بیا نزدیکتر که... سنگو محکم پرت کردم بسمت جای

حسسساس اووووپس بدبخت فلک زده حالا فربد ولی اینو با سنگ نمیشه
 گول زد باید با زانوی خود امتحان کنم خب چجوری برم نزدیکش... اهــــــــــــــــا خدایا
 خودت ببخش ولی باید خودمو نجات بدم هرچند از این کارا بدم میاد بخصوص این فریده که
 زیادی هیزه... بسمت فربد یه قدم برداشتم تعجیو از چشمای نافذش میشد خوند... دو
 قدم... سه قدم... و الان یه وجب فاصله با فربد... خواستم اونکارمو انجام بدم که سریع لباسو
 گذاشت رو لبام... اــــــــــــــــق چــــــــــــــــنــــــــــــــــش ولی خب نقشم اینه تا از شرش خلاص شم... باید
 یکم خرش کنم بعد... یکم باهاش همراهی کردم و بعد از پنج مین که چشماش داشت خمار
 میشد محکم زانومو کوبیدم وسط پاشو الفرار... اون بدبختم که نمیدونست دنبال من بیاد یا به
 دردش برسه خخخ با دو خودمو رسوندم خونه. بعداز عوض کردن لباسام رفتم پیش پرهام
 که تازه اومده بود و همه چیو بدون سانسور براش تعریف کردم چشاشم که همش از تعجب
 گشاد و تنگ میشد خخخ خودمم که پررو عین خیالم نبود پرهام: شیوا؟ تو واقعا با این
 کارت اونو خر کردی؟ عجب موزماری هستیا ولی لطفا دیگه بار اخرت باشه که اینجوری کسیو
 خر میکنی خوشم نمیاد وای دیدین چه خوشکل زد تو برجکم خب مجبور بودم دیگه...

لبامو جمع کردم و رومو ازش برگردوندم

پرهام: شوخی کردم خواهر خوشگلم

_ نوچ نمیخوام

_ لوس نشو دیگه اصلا منم باهات قهرم

بیاه جای اینکه نازمو بکشه ببین چکار میکنه پسره پررو... بلندشدم رفتم تو اتاقمو بعد گرفتن یه دوش اب یخ خودموانداختم رو تختو گو تو ویشز)go to wishes...

_____ (عرشیا)_____

اه این دختره باز کجا غیبش زد؟ نکنه... نه نه نه گاز ماشینو گرفتمو تمام مسیرهایی که شیوا از اونجا رد میشه رو یه نگاه کردم ولی چیز مشکوکی ندیدم باید زنگ بزnm به پرهام...

_ الو پرهام؟

_ سلام عرشیا جان خوبی؟

_ شیوا اونجاس؟

_ اره چطور مگه؟

نفسی از روی راحتی کشیدمو بطرف خونه سرهنگ راه افتادم

پرهام: عرشیا چیزی شده؟

_ میام برات تعریف میکنم فعلا _ اوکی بای.

شیوای ورپریده یه تنبیه برات بکنم که بار اولو اخرت باشه که اینکارارو میکنی...

اصلا واسه چی یهو بهش برخورد؟ مگه مهم بود براش که چطور باهاش رفتار کنم؟ اخه

دختره خر اون یارو نباید میفهمید که تو یه کاره منی....

چندتا بوق پشت سرهم زدم که در باز شد ماشینو که پارک کردم با دو دویدم داخل

پرهام:نترس بابا عشقت خوابه

لبمو دندون گرفتم که نکنه چیزی بهش بگم

_سلامتو خوردی؟

_اوه راست میگی شرمنده داداش سلام

_علیک سلام لطف میکنی شیوارو بیدار کنی؟کارش دارم

_!؟خواهرم نیم ساعت همیشه خوابیده ها خستس بعدشم بهش تجاوز شده چشمام به

حدی از تعجب باز شده بودن که احساس میکردم هر ان از کاسه دریان پرهام:عرشیا

خوبی داداش؟نترس بابا شوخی کردم

شوخی؟؟؟بامن؟؟؟بسمت پرهام حمله ور شدمو یقه شو محکم گرفتم تو دستم

من:به چه حقی با من شوخی میکنی؟هان؟اونم درباره کسی که...

یقه شو ول کردم و خودمو پرت کردم روی مبل و گفتم:

نگفتی شیوا چرا خسته بود؟توی بیمارستان که همش درحال استراحت بود پس...

پرهام: هه متهم یا مجرم؟ کدوم یکی ام که اینجور حرف میزنی؟ درضمن از همین

امروز به بعد حق نداری با خواهر من هیچ جایی بری و داد زد فهمیدی؟

پوزخندی زدَم _ من ماموریت...

نذاشت ادامه بدمو گفت:

_ داشتی، اونم توی ایران نه اینجا امیدوارم حالت شده باشه الانم خواهرم خوابه و نمیخوامم

حتی چشمش به تو بیفته.

سرمو که بالا اوردم دیدم شیوا پایین راه پله ها داره به ما دونفر نگاه میکنه تا خواستم برم

سمتش که با مشت پرهام صابت ایستادم... حی_____ف حی_____ف که بخاطر تو

نمیتونم برادرتو بزنم عشقت این اجازه رو بهم نمیده... خدایا!!! سرنوشتمو سپردم دست

خودت دیگه برام مهم نیست خوددانی با این تقدیر... پرهام دستشو برد بالا تا یکی دیگه

بزنه که شیوا داد زد:

_ پره_____ام؟ بخدا اگه انگشتت به عرشیا بخوره خودمو میکشم

پرهام روشو کرد بطرف شیوا و گفت:

_ شیوا؟ یه سوال پیرسم؟ عرشیا توهم باید جواب بدی اگه جواباتون مثل هم بود که هیچ اما

اگه جواب هاتون متفاوت بود باید برای همیشه همدیگه رو فراموش کنید.

من: تو که همه کار کردی برام مهم نیس ولی سواتو پیرس

چشم غره ای برام اومد که منم همون چشم غره رو براش رفتم شیوا اومدو وسط مادوتا ایستادو گفت:

پرهام و عرشیا حق ندارید باهم دعوا کنید وگرنه تا اخر عمرم با هیچکدومتون یه کلمه هم حرف نمیزنم. و لباسو جمع کردو با حالت قهر نشست روی مبل وای خدا دیگه طاقت دوری عشقمو ندارما هر لحظه ممکنه یه بلایی دست خودمو خودش بدم پس خودت کمک کن...
پرهام بگو ما منتظریم

پرهام تک سرفه ای کردو رو به شیوا گفت: شیوا تو... تو عرشیا رو دوست داری؟

شیوا خیلی جا خورد و به وضوح عوض شدن رنگش نشان از حالش بود
پرهام دوباره تکرار کرد.

_____ (شیوا) _____

اخه این سوال چیه که پرهام ازم میپرسه بالفرض که اره ولی منکه میدونم عرشیا میگه نه اون ابراز علاقه های پنهانشو... ایناهمش فیلم بوده تا منو به خودش وابسته کنه وگرنه چرا الان که اومدم کانادا چیزی نمیگه و عکس العملی نداره؟؟؟

ولی همیشه بگم نه اخه اونطوری عرشیا رو هیچ وقت نمیبینم یهو بدون فکر گفتم: پرهام جان اول از اقا عرشیا بپرس

توی چشمای عسلیش برق خاصی بود نمیدونم شایدم من توهم زدم

پرهام:اوکی اقا عرشیا جواب بده...

و پرهام لبخند موزی زد و به عرشیا چشم دوخت و ااااای منکه مطمئنم الان میگه نه چی فکر کردین؟

عرشیا:راستش...راستشو بخواین یه نگاه مهربون بهم کردو گفت:من شیوارو دوست ندارم.دیدی گفتم هه خوب شد نگفتم که دوسش دا... پرید وسط افکارمو گفت:دوسش ندارم ولی خیلی عاشقشم اونم بی اندازه حتی تصورشم نمیتونین بکنید

وای عجب رویایی اینم مث بقیه خوابام شک دارم عرشیا قاطعانه بهم این حرفارو بزنه.حالا عرشیا چشم دوخته بود بمن با یه لبخند تلخ که فکر کنم فهمیدم دلیل لبخند تلخش چیه پرهام:اقا عرشیا شیوارو تموم کردیا

و لبخند شیطونی زدو بمن نگاه کرد وای خدا جونم اشتی کردن انگاری

پرهام:خب شیوا خانم شما جواب بده عرشیارو دوس داری یا نه؟ چه

اعتراف سختی اونم مقابل عشقت

پرهام قهقهه ای سردادو گفت:خوبه خوبه من برم؟

عرشیا:وا کجا؟

_انگار جوابا مٹ ہم شد من اضافیم دیگه

من_برو بابا منکه چیزی نگفتم

عرشیا نگاهش غمگین شد و پرهامم اینو فهمیدو گفت:باش عرشیا جان چون اعتراف واست

مهمه چشم منم که تو این کارا عالی وای شروع شد

پرهام:ابجی خانوم بجای سرخ و سفید شدن جواب بده به

بدبختی دهنمو باز کردم:

_خب راستش...چیزه...من...من اره عرشیا...رو دوش دارم

پرهام:چه عجب بالاخره اعتراف کردی پس من برم که کشک شدم ای کاش شرط

نمیداشتم...هییییی خدا به ماهم یه نگاه بندازا منم عشق میخوامم نه نه غلط کردم ولش

عشق ادمو زن ذلیل میکنه...و یه نگاهی به عرشیا انداختو سری از روی تاسف تکون دادو

گفت:و همینطور روانی

منو عرشیا که از خنده دل درد گرفتیم اخر سرم پرهام رفت تو اتاقش اخه این یعنی چه

نمیفهمه من خجالتی ام)؟تا الان که پررو بودی(خودتم داری میگی بودم الان که نیستم

خجولتی شدم وجی این منو میخوره الان بیاه وجی غیبش زد...

همونجا سرم تو یقه م بود که عرشیا پایین پام نشستو گفت:پرنسس کوچولو؟ با

همون حالت گفتم:اهوم؟

_ای جاانم و منو محکم کشید تو بغلش ووویی اب شدم از دستتون رفتم میگین کجا؟ تو زمین...

عرشیا: شیوا؟ خانوم خودم میشی؟ بوسه کوتاهی روی

پیشونیم کردو گفت: جواب ندادیا

۱۲۱

تک سرفه ای کردم تو چشماش خیره شدم برق عشقو علاقه رو به وضوح

توی چشماش میشد دید بهش گفتم: عرشیا؟ _جان دلم؟

_چیشد بهم علاقه پیدا کردی؟

یه نفس عمیق کشیدو گفت: الان مامان و بابات میان ها!!!

_عجبا خوب بلدی در بری...بزار به پرهام بگم بیاد ازت بازجویی کنه

خنده ای کردو گفت: چشم میگم تو بشین...

نشستم و دستمو گذاشتم زیر چونم: خب منتظرم

عرشیا: بعدشم باید تو برام تعریف کنیا گفته باشم وگرنه خوددانی

_ایششششش بگو دیگه

_چشم خوشکلم یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یه شیوا ای بود که با همه لج بود

اخمی کردم و گفتم: عرشیا!!!

_اوکی اوکی الان دیگه میگم فقط یه اعتراف باید بکنم عصبانی که نمیشی؟

_نه بگووو

_من از دو سال قبل از اینکه بری دانشگاه همه جا زیر نظرت داشتم و قتهایی هم که نمیتونستم

پیام چندتا نیروی دیگه رو میفرستادم و اینکه یه ردیاب همیشه به ماشین یا لباسات بود تا اگه

چیزی شد سریع پیدات کنیم و برای موبایلم باید بگم کاملا شنود بوده و از طریق دوربین

سلفی موبایلت تو یا هر چیزی که جلوی دوربین بوده رو فقط من میتونستم ببینم و تا به امروز

و الان هم همی...نظوره _ها؟ چی کار کردین؟

_ببین فقط بخاطر امنیت بوده

_گوشیو لباسو اینچیا رو چجوری ردیاب روش چسبوندین؟

_خب اینم میگم ولی عصبانی نشیا

_باشه سعی خودمو میکنم

صبا دختر خاله منه و از طریق اون...دیگه چیزی نگفتو مظلوم بمن چشم دوخت

که اینطور دیگه چیزی هست که ندونم؟

عرشیا سرشو خاروندو گفت:

خب راستشو بخوای...چیزه...چجوری بگم؟ اوممم

زود باش دیگه مردم از فضولی

خدانکنه بمیری نقشه ها دارم برات

یه لبخند دخترکش زدو بمن چشم دوخت البته مشخصه که میخواد از زیر حرف زدن در بره

ولی من زرنگترم داد زدم:

پرهمام؟ پرهمام ۱۱ بیی کارت دارم

پرهمام با دو اومد پیش ما و روبه عرشیا با اخم ساختگی گفت:

وای بحالت ابجیمو اذیت کرده باشی وگرنه خودم حالتو جا میارم و...

پریدم وسط حرفشو گفتم: پرهمام بسه میزاری بگم یا نه؟

پرهمام: زود زود تا این مرتیکه رو کبابش کنم عرشیا: پپا

خودت کباب نشی!!!

پرهام: بین من هنوز کار نیم ساعت پیشت یادم نرفته ها تازه باید متشکر هم باشی ازم که از عشقت اعتراف گرفتم والا

عرشیا: ممنون بخاطر اینکارت امشب میبرمت رستوران الانم دیگه بروم نیار خب بین شیوارو همش سرخ و سفید میشه

پرهام سری از روی تاسف تکون داد که صداش کردم روشو برگردونو:

جانم ابجی

بیا به اعتراف دیگه از عرشیا بگیل

فدای ابجی خوشکلم چشمم خب عرشیی اعتراف کن

عرشیا خنده ای کردو با چشم به پرهام به چیزی گفت...

پرهام داشت با چشم و تکون دادن سر باهاش حرف میزد

وا چرا اینکار میکنید؟ نمیخواید بگین چی شده؟

عرشیا: شیوا جان میشه امشب بعد شام توی رستوران بهت بگیم؟

پرهام تو بگو؟

پرهام دستشو کرد تو موهاشو گفت: شرمنده ابجی باهام راه نیومد و چشمکی به عرشیا زد و

رفت تو اتاقش

ا عرشیا از جاش بلندشدو گفت: شیوا پاشو آماده شو بریم به دوری هم بزیم

باشه ای گفتمو اومدم توی اتاقم خب حالا چی بپوشم؟؟؟ در کمدو باز کردم یه شلوار لی یخی تنگ با مانتوی فیروزه ای که تا پایین باسنه و یه شال قرمز(خو چیه من همیشه رنگارنگی دوس دارم(به علاوه کفش های اسپرت قرمزم حالا ارایش یه سایه چشم کاملا ملایم قهوه ای کم رنگ و ریمیل و رژ لب قرمز جیغ خب بسمه دیگه زشته میگن عقده ارایش داره حالا کدوم کیفمو بردارم؟ اممم اها کیف قرمز خوب شدم برم دیگه...

میخواستم برم پایین که دیدم عرشیا و پرهام دارن حرف میزنن حس فضولیم بهم دستور داد تا یواشکی حرفاشونو گوش کنم

پرهام: عرشیا؟ واقعا میخواستن شیوا رو بکشن؟ تا بابا بخاطر غم از دست دادن دخترش بیخیال پرونده بشه؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟

_ میبینی که داریم تا یه چندروزم یا من یاتو باید بیستو چهارساعت کنارشیوا باشیم اونم مسلح بدون اینکه شیوا بفهمه و گرنه فکرش مشغول میشه...

_ فعلا برو صداش کن بیاد پایین دیبر کرد...

_ باشه

سریع از پله ها پایین اومدم و روبه پرهامو عرشیا گفتم:

_ خب من امادم

عرشیا: شیواجان یه لحظه بیا توی اشپزخونه کارت دارم..

لابد میخواد بگه ۲۱ ساعت کنار تیمو... ولی فکر من اصلا مشغول این چیزا نمیشه...

پرهام با لبخند به زرچشم خوشکل برای عرشیا گرفتو گفت:

_تو ماشین منتظرم مرغای عاشق و!!!

اینم به چیزیش هستا!!!!

پرهام که باشد عرشیا دستمو محکم گرفت تو دستشو بوسه ای به دستم زد:

من_وا این چکاریه؟

_بخاطر اینکه عشقمو بالاخره بدست اوردم

بلندشد و محکم منو تو بغلش گرفت اول اینکه استخونام در حال خورد شدن بعدشم اولین

بارمه خب معذبم

من_عرشیا استخونام شکست

حلقه دستاشو شل تر کرد منم تقلا میکردم تا از دستش فرار کنم اما سریع لباسو گذاشت رو

لبام)الان دقیقا عین لبو شدم خاک تو سرم کنن اگه پرهام ببینه منو میکشه(عرشیا که انگار

فکرمو خوند زل زد تو چشامو گفت:خانوم خونم از کسی جز اقاش نترسه افتاد؟و ادای

حشمت فردوسو در آورد خخخ فداش شم

سرمو پایین انداختم و اینم بگم دیگه عمرا جایی تنها کنار این بشینم فرصت طلب گوریل

_عرشیا دیگه از این کارا نمیکنی وگر نه...

وگر نه منو میخوری؟ خنده ای سر داد و گفت:

شیوا گوش کن چی میگم از حالا به بعد تنها جایی نمیری-بیرون کاری داشتی به من یا پرهام میگی وقتی تنهایی...

پریدم وسط حرفشو گفتم: باشه چشم میشینم کنار شما تکونم نمیخورم تا مبادا بکشتمو بابامو از پا در بیارن فقط لطف کنید به منم یه اسلحه بدید که مٹ خودتون مسلح باشم... یه نگاه به عرشیا کردم که دیدم شاخاش در حال رشده دارن درمیان همون لحظه لنزاشو در آورد و زل زد تو چشمام من: چرا درشون آوردی؟ یه نگاه شیطون کردو گفت:

چیه دوششون داری؟

وا خب ...

نزاشت بگم که گفت:

شیوا ازت خواهش میکنم تنهایی جایی نرو باشه خانومی؟

واللهای نگوووو نگوووو خانومی دلم جنبه نداره اه خدایا چکار کنم دوس دارم قربون صدقش برما ولی غرور...

گوشی عرشیا زنگ خورد یه نگاه به صفحش کردو با یه لبخند دست منو گرفتو کشوند بطرف ماشین اقا پرهام لپ گلی سوار شدیم توی راه همش با اهنگی که پرهام گذاشته بود لب خونی میکردم و گاهی هم قری تو کمر میدادم پرهامم که فقط مسخرم میکرد عرشیا که فقط یه لبخندو یه نگاه شیطون خدانگم پرهام چکارت کنه این اهنگو عمد ۱۱ گذاشت فک کرده من نمیفهمم:

بزن و برقص باصفایی داریم

عروس دوماد یه زوج بی نظیرن میان وسط دست همو میگیرن

عروس دوماد ستاره های مجلس

شاهزادمون میرقصه با پرنسس شاهزادمون می قصه با پرنسس

عروس دوماد محو تماشای هم عاشقو دلداده و شیدای هم

یادگاری میمونه لحظه هاشون تو قاب برای بچه هاشون تو قاب عکس برای بچه هاشون

بزنو برقص باصفایی داریم تو قلب هم عشقو وفا میکاریم

برای احساسی که بینتونه چندمیلیون لایک طلایی دارین

دوماد میرقصه رقصشم باحاله عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد تو رقصیدن یکم کمر میذاره

عروس دوماد یه زوج بی نظیرن میان وسط دست همو میگیرن

عروس دوماد ستاره های مجلس شاهزادمون میرقصه با پرنسس شاهزادمون میرقصه با
پرنسس

عروس دوماد محو تماشای هم

عاشقو دلداه و شیدای هم

یادگاری میمونه لحظه هاشون تو قاب عکس برای بچه هاشون تو قاب عکس
برای بچه هاشون

بزنو برقص باصفایی داریم

تو قلب هم عشقو وفا میکاریم

برای احساسی که بینتونه چندمیلیون لایک طلایی دارین

دوماد میرقصه رقصتم باحاله

عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد تو رقصیدن یکم کمر میذاره

...

عروس دوماد.میثم خداوردی

...

شامو که خوردیم وقت اعتراف اون دوتا شد که دیگه چیو نمیدونم؟ اول پرهام میخواست بگه ولی عرشیا نداشت و شروع کرد:ببین شیوا فقط ناراحت نشو خب...تو...تو یه خواهر دوقلو داری و بعدشم اینکه مادر واقعی تورو یه باند کالا قاجاق بردن تا از طریق اون کالاها رو از مرز رد

کنن باباتم مجبور شد اجازه بده رد شن اونا از بابا پول گرفتن تا مادرتو ول کنن ولی نه تنها ولش نکردن بلکه...

_بلکه چی؟ اصلا این اتفاق بعداز تولد من بود؟

عرشیا:اره تو بدنیا اومده بودی یه بارم تورو دزدیدن ولی برت گردوندن اما به مادرت تجاوز کردن و اونو توی یه بیابون ولش کردن مامادرت برای حفظ ابروی شوهرش خودکشی ک رد ولی پدرت و نیروها بعد دوروز مادرتو پیدا کردن و حتی سعیدی و زنشم توی اون باند بودن اما تا سال پیش کسی نمیدونست ووقتی سعیدی فهمید که چی شده دیگه طرف اون گروه قاچاق نرفت البته اونارو دستگیر کردن و بعد هم اعدام ولی پدرت خیلی افسرده شده بود از طرفی نگران تو بودو از طرفی هم داغ همسرش اونو از پا در آورده بود ولی یکروز انتقامشو گرفت...

سرمو که بالا اوردم صورت عرشیا و پرهام خیس خیس بود خودمم همینطور واقعا سرگذشت تلخیه ای کاش پدرم پلیس نبود ای کاش توی ایران پلیس بود اخه خدا چرا من؟ چرا سرنوشتم اینقدر شوم بوده؟ چرا بد قدم بودم؟ گاهی بخاطر من اینهمه سختی کشیدن گاهی بخاطر یه مشت ادمه ...

پرهام:شیوا؟ ابجی؟؟ خوبی؟

_اره میشه از خواهردوقلوم بگی؟

_اون به عنوان یه پلیس مخفی انتخاب شد و اصلا هم نمیدونه که تو اومدی کانادا

_وا چرا

نفتی و پیراهن ابی صورت شیش تیغه لنزاشم که در آورده وایی فدای اون چشمای طوسیش
 بشم درکل عالی شده گلو داد دستمو لبخندی زدو رفت کنار مادرش نشست منم رفتم تو
 اشپزخونه یه نگاه به خودم انداختم اممم یه سارافون مشکی و شلوار لی تنگ سیاه چادرمنم که
 سرم وویی چه جیگری شدم ارایشم زیاد نکردم فقط خط چشمو یکم برق لب اخه اقامون رژ
 لب ندوس فداش شم الهی...بابا گفت چایی ببرم همه رسوم ها مال ایران بود چایی رو بردمو
 نشستم بالاخره وقت حرف زدن منو عرشیا شد که بابا گفت: _شیواجان اقا عرشیارو ببر توی
 اتاق خودت باهم حرف بزید.

یعنی خااااااا تو سرررم اخه پدر من اتاق من جاقحطیه؟؟خدایااااا ابروم میره جلو این
 گوریل وووش خدابخیر بگذرونه امشب باید حسابی ابروی شلختم بره...

در و که باز کردم چشمم به لباس زیرام افتاد خاک تو سرم از حموم که اومدم گذاشتم رو
 شوفاژ خشک شن حالا چکار کنم؟؟ سریع رفتم برشون داشتم عرشیا که دید یه چیزی رو
 قایم کردم روبمن شیطون گفت:اون چی بود قایم کردی؟

_امممم هیچی منکه چیزی قایم نکردم

_چرا من دیدم یه چیزو کردی زیر چادرت نشون بده بینم...

پنجره باز اتاقمو دیدم خوبه باید بندازمشون بیرون تا حیثیتم نرفته یه قدم به طرف پنجره
 برداشتم عرشیا از پشت صدام کرد

_شیوا کجا میری؟و یه لبخند شیطننتبار زد ای که الهی ذلیل شی مردک گوریل

اگه یه جا تنها گیرت بیارم یه کفگیر چربو برمیدارم میالم تو اون موهای جیگرت وای یه قدم بطرفم برداشت

_به نفعته بگی اون چیه؟ یه قدم به عقب برداشتم اونم یه قدم بستم برداشت

یه قدم دیگه برداشتم درسته پنجره پشت سرمه عرشیا:نشون نمیدی نه؟

سریع لباسارو پرت کردم تو حیاط...ای وای خاک به سرررم افتادن رو سر پرهام که داشت با تلفن حرف میزد یه نگاه به من کردو منم پنجره رو سریع بستم...

عرشیا با اخم گفت: عجب

_رجب

_وجب

_منو تو باید صحبتی میکردیم نه؟

من:اره...اره خب بشین بگوو

_بله رو میدیا وگرنه به زور ازت میگیرم گفته باشم زیرلفظیم خبری نیس

_هه هه جای خواهش کردنته؟؟حالا که اینط...

پرهام با ضرب درو باز کرد که هردو از جا پریدیم پرهام با اخم و کاملاً جدی گفت:اینجا

چخبره؟

فک کنم قضیه لباسای قسمت ناموسیمه الان ابرومو نبره خوبه

عرشیا: خاستگاری و الانم در حال صحبتیم

من: اره داداش جون و چشمو ابرو اوادم که نگه اوخییشششش نگفتو درو بستو رفت منم روبه عرشیا گفتم: بسه هرچی حرف زدیم بیا بریم پایین باشه ای گفتو رفتیم پایین

۱۳۱

نسرین خانوم: خب عروس گلم جوابت چیه؟

سرمو انداختم پایین که عرشیا گفت:

_سرخ و سفید شد مادر من خودت بفهم دیگه ولی تا بله رو نگفته ولش نکن

نسرین خانوم: الان بله رو میگیرم عرشیا جان. شیوا خانوم عروس پسرم میشی؟ زیر

لب به عرشیا گفتم: که تهدید میکنی اره الان بگم نه روت کم شه؟

عرشیا: بگی نه پرهام میفهمه که منو تو یه کاری کردیم که لباساتو انداختی رو س رش نه؟ و

اینکه بخاطر عصبانیتت اونکارو کردی نه؟؟ لبخند شیطونی زدو باحرص بله رو گفتم

عرشیا لبخند پیروزمندانه ای زدو دستمو گرفتو نشت روی مبل دونفره کنار من اخه بیشعور

شب خاستگاریه توام نامحرمی اینقد پررویی وای بحال...

نسرین خانم: شیوا جان؟ کجایی دخترم؟ گیج

گفتم: بله ببخشید متوجه نشدم

هستی لبخندی زدو اروم زیر لب گفت: نبایدم متوجه بشی

تورو خدا بین از الان خواهرشوهر بازی در میاره من که میدونم چکارت کنم هستی خانوم شوخیم بلد نیس بکنه ایششش...

اونشبم به خوبی و خوشی گذشت و قرار شد عقد و عروسی برای هفته آینده باشه حالا این عرشام که ذوق مرگ بیستو چهار ساعت بیخ منه) یعنی عین نوعی کنه چسبیده بمن (فک کنم اون روز که با پرهام درباره مسلح بودنو مراقبم باشنو این چیا تصمیم میگرفتن دارن عملیش میکنن اووووف ادم نمیتونه راحت نفس بکشه...

بالاخره روز عروسیم فرا رسید و من الان باید برم ارایشگاه یعنی فعلا علاف اقا عرشام تا بیاد ببرتم این پرهامم که هی شوخیایی میکنه که ادم از خجالت سرخ میشه تحفه فرصت طلب بزار زنت بدم حال خودتو زنتو میگیرم) اوووووو تو زنش میدی؟ (اله اگه بشه خخخ یه پیرزن ۱۰۱ ساله بهش میخوره از این فکرم لبخندی زدم که پرهام گفت:

_ابجی سعی کن بهش فکر نکنی خودم شب میارم خونه عرشیا رو دق بدیم باشه؟ وای من

چی فکر میکنم اون چی؟ خدایا این چرا تاز گیا اینقدر منحرف شده؟؟ پوووفی کردم گفتم: بپا

عرشیا توی منحرف رو دق نده هاهاهاها _بله دیگه همه عروسا دوس دارن شب عروسیشون با

اقاش..._

صدای بوق ماشین عرشیا اومد منم سریع لباس عروس خوشکلو پف دارمو که بابا و عرشیا و پرهام پسند کردن) و اجازه هیچگونه دخالتی در انتخابش بهم ندادن (برداشتمو پیش بسوی ارایشگاه...

عرشیا:سلامتو موش خورد؟

_نه پرهام کلمو خورد از بس زر زد همه چی مخم ریخته بهم کلا قاطیم تو ام اینقد سیم جین نکنا

یه نگاه بهم کردو گفت: ا!؟زر زد؟چه زری به خانومم زده؟

_وللش

_نه میخوام بدونم لبخندی رو لباس بود

_نوچ

اولا هیچوقت اینجوری نگو نوچ اب دهنم راه میفته میخوام بخورمت دوما تا نگی راه نمیفتم و اونوقت دیر میکنی

والای خدا منو بکش از دست اینا با استرسو خجالت گفتم

_خب راستش...راستش درباره خودم بود

_فقط خودت؟

_نه توهم ...

قهقهه ای سرداد و گفت:

_عمرا بذارم امشب خانوممو ازم دور کنه تا دق م بده

_وا تو از کجا خبر داری؟

گوشیشو در آوردو صدای پرهام اومد که داشت اون حرفای خاک بر سریشو
میزد و همینطور من...

عرشیا: تو تاز گیا چرا اینقد خجالتی شدی؟ _یه

کوچولو بودم

_اها

سریع یه ماچ ازم کرد حرکت کرد تا رسیدن منکه سرم تو یقه م بود اونم مسخرم میکرد
وقتی که کار ارایشگر تموم شد یه نگاه تو اینه به خودم انداختم وووایی این منم؟؟ چه
جیگلی شدم حیغمه برا عرشیا یه لقمه چیم میکنه الهی کوفتش شم...
گوشیمو از کیفم در اوردم و شماره عرشیارو گرفتم:

یه بوق...دوبوق...سه بوق...

چرا جواب نمیده؟؟؟ دوباره

شمارشو گرفتم:

عرشیا: سلام ببخش خانومی داشتم دسته گلتو میگرفتم

اخیششششش

_سلام کارم تموم شده نمیای دنبالم؟

_مگه میشه نیام تا ۳بشمار دم درم بوس بای...

خندم گرفت چقدر هوله...

بعد پنج مین صدای ایفون ارایشگاه بلند شد

خانوم ارایشگر: اقا دوما دوما بدو برو سریع تور

لباسمو پوشیدمو رفتم دم در...

*****)عرشیا)*****

خب اینم از دسته گل دیگه برم دنبال خانومم که منتظر نمونه
فداششم... رسیدم در ارایشگاه زنگو زدم یه خانومی جواب داد:

_بله؟

اومدم دنبال خانومم

ببخشید اسم خانومتون چیه؟

انا

شما مگه همین یه ربع پیش نیومدین دنبالش؟

من؟ نه خانوم کی اومد دنبالش؟

یه اقایی با کت شلوارو دسته گل

میشه چند لحظه تشریف بیارین پایین؟

بله حتما

والای خدای من یعنی شیوای من کجاس؟ کی بردتش؟ چرا بردنش؟ اونم شب عروسیش
خانوم که اومد پایین چندتا سوال ازش پرسیدمو سریع بسمت خونه سرهنگ راه افتادم
شماره پرهامو گرفتم:

ااق دو مااد چی شده یاد ما افتادی؟

پرهام شیوا

پرهام که صدای نگران منو شنید از پشت گوشی گفت:

شیوا چی عرشیا؟ نکنه...

— منم همین فکرو دارم باید عروسیو عقب بندازیم

پرهام: اما یه عالمه مهمون اینجاس داد زدم

— پرهام یه غلطی بکن زن منو دزدیدن تو توفکر مهمونای لعنتی

هستی؟؟ درضمن به کسی درباره این موضوع چیزی نگو جز سرهنگ مفهوم شد؟

پرهام: باشه بینم ردیابی چیزی ...

— نمیدونم هیچی به فکرم نمیرسه فقط... فقط توی گوشیش...

پرهام: خدا خداکن همراهش باشه

— پرهام پیر دم در سوار شو

— اومدم

با پرهام بسمت اداره رفتیم تا ببینیم ردی از شیوا پیدا میکنیم یانه؟؟ وای بازم سردر خدایا

چرا هر وقت عصبانیم سردردو میندازی تو جونم؟؟ دلم میخواد داد بزnm داد بزnmو به این دنیا

لعنت بفرسم اخه خدا چرا من؟ چرا عشقم؟ چرا شب عروسیم عشقمو ازم گرفتن؟؟ وای

دارم دیوانه میشم...

— پرهام به سرهنگ زنگ زد؟

— نخیر شما اجازه دادی؟

اوکی فقط سریع بهش خبر بده به زهرا خانومم بگو مهمونارو به جوری رد کنه.

پرهام شماره سرهنگو گرفتمو همه چیزو بهش گفتم...بعدهم شماره زهرا خانومو گرفت تا مهمونارو رد کنه...

سرهنگ بعد شنیدن خبر سریع خودشو به اداره رسوند:

چیشده باز؟ نکنه شیوارو بردن تا توی به همچین شب حساسی منو بکشونن اونجا؟

پرهام:بابا عرشیا توی گوشه شیوا قبلا ردیاب کار گذاشته و همینطور گوشیش شنود هم هست...

سرهنگ به نگاه خریدارانه بهم کردو گفت:

عرشیا جان حالت خوبه؟

بله خوبم فقط نگران شیوام قسم میخورم اگه بفهمم کی دزدیدتش خودم با دستای خودم میکشمش...

پرهام دستمو گرفتمو نشوند روی صندلی سرهنگم رفت دنبال کارای شیوا پرهام منو دلداری میداد گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد...

من:پرهام شماره عجیبیه به سرهنگ بگو رد این خطو بزنین

پرهام سریع رفت منم بعداز اومدن پرهام که گفت جواب بده اتصالو برقرار کردم:

بله بفرمایید

_معلومه بفکر زنت نیستی نه؟ خیلی ریلکسی

_مرتیکه بی ن.ا.م.و.س عروسیمو بهم زدی زنم دزدیدی اونوقت زنگ زدی میگی بفکر نیستم؟؟؟قسم میخورم با دستای خودم خونتو بریزم مرتیکه بی شرف.

_زنگ نزدم فحش بشنوم زنگ زدم بگم اگه زنتو دوس داری خودت بیا دنبالش البته با مجوز عبور از مرز و یه شناسنامه معتبر، تا فردا ساعت پنج صبح وقت داری درضمن سعی کن کلکی توکارت نباشه وگرنه زنت میشه زن من.

_خفه شو عوضی بی شرف تو گ.ه میخوری دست از پ..

و گوشیه قطع کردخدای من دارم دیوونه میشم شیوا؟؟؟کجایی که دلم برات تنگ شده؟خانومم؟باید چکار کنم تا سالم تحویل بگیرم؟همش تقصیرمنه اگه ربع ساعت زودتر رسیده بودم این اتفاق نمی افتاد...

رفتم تو اتاق سرهنگ باصدای خفه ای گفتم

_ردشونو زدین؟

سرهنگ: تا حدودی اما نه دقیق

سرمو تو دستام گرفتم دلم میخواست گریه کنم گریه کنم تا یکم سبک شم اما من قوی تر از اونیم که گریه کنم ولی خدایا من دیگه ظرفیتم تکمیله دیگه امتحانم نکن ازت خواهش میکنم خدایا صدامو میشنوی؟؟این یه بارم کمکم کن ازت خواهش میکنم اگه شیوامو سالم تحویل بدی قول میدم مراقبت باشم هیچ وقت تنهات نذارم

دوساعت مونده تا برم سر قرار مجوز عبور و شناسنامه واقعی از یه شخص مرده رو که صفحه موت ش مهر نخورده بود رو برداشتم و چندتا نیرو قبل از من راه افتادن من باید تنها میرفتم تا شک نکنن در صورتی که نیروها مراقبن مدار کارو کردم تو جییم...

*****شیوا*****

با احساس سردرد و حشمتناکی چشممو باز کردم یه نگاه به دورو برم انداختم و یادم اومد که در ارایشگاه یه چیز خیلی سفت به سرم اصابت کردو دیگه چیزی نفهمیدم پس یعنی... یعنی دزدیدنم؟؟؟اره؟؟؟

به مردها یا نره غول ها یه نگاه کردم اصلا انگار بت هستن یه نگاه نمیکنن بهم بگن اینجا کجاس چخبره؟؟؟

یکی از همون یارو ها رفت بیرونو پنج مین بعد با یه گنده هیکل خوشکلو گوگولی مگولی اومد تو ووووووی چه خوشکله) حیا کن مثلا نامزد داریا(وای عرشیا کجاس؟؟

یارو جیگره: به به شیوا خانوم دختر قلابی اقای سعیدی و دختر واقعی جناب سرهنگ محمدی حال شما؟

_ اینجا کجاس؟ چرا آوردینم اینجا؟؟؟ اصلا برای چی دست و پام بازه مگه گروگان نیستم

_ نخواستم اذیت شی برای همین بازت گذاشتمو چندتا بادیگاردم گذاشتم مراقبت باشن در هر صورت تو دختر فرزو کاراته بازی هستی البته تا اونجایی که میدونم...

خفه شو اخماشو کرد

توهم

ساعت ۱ یعنی یکساعت دیگه نامزدتون هم به جمعمون اضافه میشه و اگرم نیومد شما زن

من میشی گفتم که بدونی....

دهنم از تعجب تا اخر باز بود

خفه شو بیشر ف عوضی

آ آ سعی کن عصبانیم نکنی و گرنه قبل اومدن شوهرت مجبورم دست بکار شم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی احمق اونا تو رو میگیرن فک کردی کی هستی؟؟

خیلی ریلکس به سمتم اومد و لباسو گذاشت رو لبام هر چی تقلا کردم بتونم از

دستش فرار کنم اما بی فایده بود

نزدیک بود بالا بیارم که گوشیش زنگ خورد و سریع از کنارم رفت به دوتا از بادیگارد هم

گفت همراهش برن حالا من موندمو این یکی اخخخخ اخخخخ دلم لک زده واسه کتک کاری

دستو پامم که بازرززه به یارو گفتم: هووووی گنده اونورو بپا اون یارو کیه؟ حتی تکونم نخورد

الکی یه جیغ کشیدم که سرشو برگردوندو نگاه کرد منم پریده و یه شوت حواله دهنش کردم

بدبخت پخش زمین شد تا اومدم شوت بعدی رو بزنم در باز شد... یا خدا اینهمه

نیـــــــــــــرو؟؟؟ تا نیرو با اسلحه هوووووورا!!!

پلیس ا: حالتون خوبه بهتون صدمه نزدن؟ با

ژست خاصو مغروری گفتم:

_خیر ولی اگه دیرتر میومدین هم از اون بلاهای اسمانی و هم از بلاهای ملکوتی سرم
اومده بود...

یارو انگار به زور جلو خندشو گرفته باشه گفت: لطفا مراعات کنید و زیاد شوخی نکنید و
بهمراه من بیاید...

شونه ای بالا انداختمو همراهش رفتم دوتا نیروها همراه من و بقیه هم رفتن سراغ بقیه اتاقا...

همینطور از پله ها پایین می اومدم که عرشیا رو از پشت دیدم یعنی فرم ایستادنشو تشخیص

دادم با اون کت مشکیش خیلی خوشکل شده بود درسته دیشب عروسیمون بود ولی عرشیا

هنوز لباساشم عوض نکرده به یارو نیروهه گفتم دستمو ول کنه ول کردو همونجا ایستاد منم

یواش یواش رفتمو پشت سرش وایسادم سریع دستامو رو چشاش گذاشتم که ترشدن

دستامو حس کردم دستامو برداشتم تا نگاهشون کنم که بینم اشکن یانه که عرشیا سریع منو

بغل کردو گفت: خوبی نفسم؟ خوبی عروسکم؟ اذیتت که نکردن؟ بلایی سرت نیوردن؟

به وضوح معلوم بود که بغض کرده منم که تو بغلش اروم شده بودم گریه کردم های های

گریه کردم که عرشیا خودشو ازم جدا کردو به صورتم زل زد چشم های طوسیش اینبار

غمگینو نمناک بودن اولین قطره اشکی که از چشمش بیرون اومدو سریع پاک کردم و روی

گونشو بوسیدم

عرشیا: راه افتادیا

...باز پررو شد ای خدا خوبی به این نیومده

...الهی من فدای شیوای خودم بشم که انقدر باحساسه...

دستمو گرفتم نشوند توی ماشینش خودشم نشستو بیسیم زد که بعداز دستگیری همه رو به اداره ببرن واسه بازجویی بعدشم گاز ماشینو گرفتم تا در خونه ما فقط لبخند میزدو هی زیر لب میگفت خدایا قولم یادمه ها!!! و نگاهی بمن میکردو رانندگیشو ادامه میداد این چه قولی به خداهش داده؟؟؟

دم در خونه نگه داشت و زل زد به من

...چیشده چرا اینطوری نگام میکنی؟

...هیچی دلم برات تنگ شده بود...

...خب راستش...منم

...الهی من فدات شم دیگه تنهات نمیزارم شیوا هیچ وقت بهت قول میدم فقط اینکه توهم باید بهم یه قولی بدی.

...هر چی بود قبول

...هیچوقت تنهام نذاریمو همیشه دوسم داشته باشی

...خب اینا دو تا شدن

...تو یکی حسابشون کن. گونمو بوسیدو تو چشمام خیره شد:

دیشب که عروسی بهم خورد من:وای چقد بد

فدای یه تار موی خانومم الانم پیاده شو بریم تو هستی و پرهامو سرهنگ مردنو زنده شدن

باشه بریم

عرشیا منو پشت خودش قایم کردو یواش یواش رفتیم داخل بابا و پرهامو هستی وقتی منو دیدن از خوشحالی توی پوست خودشون نمیگنجیدن بابا که گریه میکرد هستی از خوشحالی

جیغ میکشید پرهامم هی ماچم میکرد که داد عرشیا بلند شد تا دیگه ماچم نکنه

ولی کو گوش شنوا؟؟ عرشیا که دیگه صبرش لبریز شده بود دستمو گرفتو برد

تو اتاقم تا یکم استراحت کنم بعد دوساعت بیدار شدم خواستم پاشم که دیدم دستی دور

کمره سرمو برگردوندم که دیدم عرشیا

الهی بمیرم چقد خسته بودها حقم داره عشقشو دزدیده بودن) اوووو چه خودشیفته (همونجا

خوابیدمو تکون نخوردم فقط به صورت عرشیا زل زدم بعد پنج مین سریع لبامو بوسیدو

دوباره خوابید اینبار دیگه موندنو جایز ندونستمو دستشو برداشتم و بلند شدم موهامو شونه

کردمو رفتم پایین پیش بابا و مامان بقیه خواب بودن بابا که منو دید انگار دنیارو بهش دادن

گفت:این عرشیا هنوز عروسی نگرفته دخترمو ازم گرفته ها دیشب که بردت تو اتاقت

دیگه هیچکدومتونو ندیدیم...

زهرخانوم:خوبه والا من باید تازه بفهمم که شیوارو دزدیده بودن؟از شما بعده اقا...

بابا:ای بابا نمیشد بگم دیگه

شیلا کیفشو برداشته و رفت پایین شیلا کاملا مسلح بود تا نکنه توی عروسیم اتفاقی بیفته... شیلا به گوشیم زنگید و گفت منو هستی بریم...

من سوار ماشین عروس خودمونو هستی سوار ماشین داداش خله بنده اونشب بهترین شب زندگیم بود اخرای جشن بود که شیلا گوشیمو آورد و گفت:

_شیماست جواب بده

با کمی استرس گوشید جواب دادم:

_بله؟

_سلام شیوای بی معرفت مارم دیگه عروسیت دعوت نمیکنی؟ اصلا بگو بینم خبری از محمدطاها پسر من تا الان داشتی؟ راست میگه اصلا یاد اون نبودم

_نه..نه

_هه خوبه خوشبخت بشین فعلا منم که تیره بخت شدم شوهرمو پدرم حبس ابد خوردن خودمم یازده سال الانم از توی زندان بهت زنگ زدم فقط ازت میخوام که هیچ وقت منو فراموش نکنی هیچوقت... یکروز انتقاممو ازت میگیرم اینو به یاد داشته باش خداحافظ...

حال خوش عروسیمو بخاطر شما خراب نمیکنم پس بهتون فکر نمیکنم برای اولین بار توی

زندگی فهمیدم که مادر ادم نفرت توی چشمش نیست محبته که مادر منو شیما برای من

محبتی نداشت و پدری که گاهی ... ولش. مهمونا تک تک میومدن خدافظی میکردن و بالاخره

بابا اومد و دست منو گذاشت تو دست عرشیا و بهش گفت: بین عرشیا اگه کاری کنی که شیوا

ناراحت شه دیگه نه من نه تو از الان بهت بگم اب تو دلش تکون خورد تورو مقصر میدونم و
لبخندی زدو عرشیا رو بوسید

_خوشبخت شین

بعدش پرهام شروع به ماچ موچ من کرد داد هستی و عرشیا در اومد که با چشم غره بابا
ولم کرد بعدش هستی

هستی: امیدوارم امشب بهت خوش بگذره زن داداش لبخند موزی زدو با

پرهام رفت بقیه هم ماچ موچم کردنو رفتن حالا منو عرشیا عرشیا: خب

امشب سوپرایز هم داریم چشمو بحالت تعجب گشاد کردم

_چه سوپرایزی؟ اخم مصنوعی

کردو گفت

_ساکت شو زن بدو برو تو ماشین تا همینجا یه لقمه چیت نکردم منم

با دو رفتم سوار شدم عرشیا سریع سوار شد عرشیا: خب اینم از

عشق و عاشقی من بعد شش هفت سال _هاااااا! ۶-۰ سال؟؟؟

_بله شایدم بیشتر

جلوی یه خونه که بیشتر شبیه قصر بود ماشینو متوقف کرد و گفت:بدو پایین

چششششم

درو که باز کرد و من رفتم تو گفت:به خونه خودت خوش اومدی خانومم...

و من با عشق توی اون چشمای طوسی رویابیش غرق شدم و زندگی با عشق شروع شد...

پایان